

پنج دفتر شعر از

فریدون مشیری

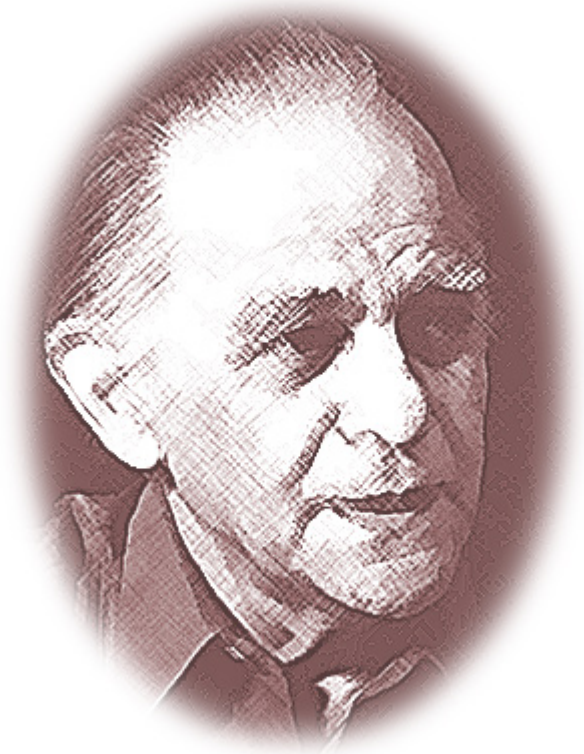
گناه دریا

ابر و کوچه

بهار را باور کن

از خاموشی

لحظه ها و احساس



تهیه و تنظیم: سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام.

گناه دریا

گناه دریا
 نغمه ها
 آتش پنهان
 سرگذشت گل غم
 اسیر
 شباهنگ
 گل خشکیده
 بعد از من
 پرستش
 شمع نیم مرده
 پرستو
 آفتاب پرست
 سکوت
 معراج
 غروب پاییز
 بازگشت
 آن روز شاعرم
 شب های شاعر
 آسمان کبود
 دیوانه
 چشم من روشن
 دوست
 ای امید ناامیدی های من
 دروازه طلایی
 برای آخرین رنج
 گل امید
 خاکستر
 درد
 تنها
 گرفتار
 پشیمان
 عشق بی سامان
 آرزو
 آغوش
 رقص
 مکتب عشق
 شراب
 غروب نابهنگام



گناه دریا

چه صدف ها که به دریای وجود
 سینه هاشان ز گهر خالی بود
 ننگ نشناخته از بی هنری
 شرم نکرده از این بی گهری
 سوی هر درگهشان روی نیاز
 همه جا سینه گشایند به ناز
 زندگی دشمن دیرینه من
 چنگ انداخته در سینه من
 روز و شب با من دارد سر جنگ
 هر نفس از صدف سینه تنگ
 دامن افشان گهر آورده به چنگ
 وان گهرها ... همه کوبیده به سنگ

نغمه ها

دل از سنگ باید که از درد عشق
 ننالد خدایا دلم سنگ نیست
 مرا عشق او چنگ اندوه ساخت
 که جز غم در این چنگ آهنگ نیست
 به لب جز سرود امیدم نبود
 مرا بانگ این چنگ خاموش کرد
 چنان دل به آهنگ او خو گرفت
 که آهنگ خود را فراموش کرد
 نمی دانم این چنگی سرونوشت
 چه می خواهد از جان فرسوده ام
 کجا می کشانندم این نغمه ها
 که یکدم نخواهند آسوده ام



دل از این جهان بر گرفتم دریغ
هنوزم به جان آتش عشق اوست
در این واپسین لحظه زندگی
هنوزم در این سینه یک آرزوست
دلم کرده امشب هوای شراب
شرابی که از جان برآرد خروش
شرابی که بینم در آن رقص مرگ
شرابی که هرگز نیابم بهوش
مگر وارهم از غم عشق او
مگر نشنوم بانگ این چنگ را
همه زندگی نغمه ماتم است
نمی خواهم این ناخوش آهنگ را



آتش پنهان

گر می آتش خورشید فسرده
مهرگان زد به جهان رنگ دگر
پنجه خسته این چنگی پیر
ره دیگر زد و آهنگ دگر
زندگی مرده به بیراه زمان
کرده افسانه هستی کوتاه
جز به افسوس نمی خندد مهر
جز به اندوه نمی تابد ماه
باز در دیده غمگین سحر
روح بیمار طبیعت پیداست
باز در سردی لبخند غروب
رازها خفته ز نکامی هاست
شاخه ها مضطرب از جنبش باد

در هم آویخته می پرهیزند
 برگها سوخته از بوسه مرگ
 تک تک از شاخه فرو میریزند
 می کند باد خزانی خاموش
 شعله سرکش تابستان را
 دست مرگ است و ز پا ننشیند
 تا به یغما نبرد بستان را
 دلم از نام خزان می لرزد
 زانکه من زاده تابستانم
 شعر من آتش پنهان من است
 روز و شب شعله کشد در جانم
 می رسد سردی پاییز حیات
 تاب این سیل بلاخیز نیست
 غنچه ام نشکفته به کام
 طاقت سیلی پاییزم نیست



سرگذشت گل غم
 تا در این دهر دیده کردم باز
 گل غم در دلم شکفت به ناز
 بر لبم تا که خنده پیدا شد
 گل او هم به خنده ای وا شد
 هر چه بر من زمانه می ازود
 گل غم را از آن نصیبی بود
 همچو جان در میان سینه نشست
 رشته عمر ما به هم پیوست
 چون بهار جوانیم پژمرد
 گفتم این گل ز غصه خواهد مرد

یا دلم را چو روزگار شکستی هست
می کنم چون درون سینه نگاه
آه از این بخت بد چه بینم آه
گل غم مست جلوه خویش است
هر نفس تازه روتر از پیش است
زندگی تنگنای ماتم بود
گل گلزار او همین غم بود
او گلی را به سینه من کاشت
که بهارش خزان نخواهد داشت

اسیر

جان می دهم به گوشه زندان سرنوشت
سر را به تازیانه او خم نمیکنم
افسوس بر دو روزه هستی نمی خورم
زاری بر این سراچه ماتم نمی کنم
با تازیانه های گرانبار جانگداز
پندارد آنکه روح مرا رام کرده است
جان سختیم نگر که فرییم نداده است
این بندگی که زندگیش نام کرده است
بیمی به دل ز مرگ ندارم که زندگی
جز زهر غم نریخت شرابی به جام من
گر به من تنگنای ملال آور حیات
آسوده یک نفس زده باشم حرام من
تا دل به زندگی نسپارم به صد فریب
می پوشم از کرشمه هستی نگاه را
هر صبح و شام چهره نهان میکنم به اشک
تا ننگرم تبسم خورشید و ماه را



ای سرنوشت از تو کجا می توان گریخت
 من راه آشیان خود از یاد برده ام
 یک دم مرا به گوشه راحت رها مکن
 با من تلاش کن که بدانم نمرده ام
 ای سرنوشت مرد نبردت منم بیا
 زخمی دگر بزن که نیفتاده ام هنوز
 شادم از این شکنجه خدا را مکن دریغ
 روح مرا در آتش بیداد خود بسوز
 ای سرنوشت هستی من در نبرد تست
 بر من ببخش زندگی جاودانه را
 منشین که دست مرگ ز بندم رها کند
 محکم بزن به شانه من تازیانه را

شباهنگ

باور نداشتم که گل آرزوی من
 با دست نازنین تو بر خاک افتد
 با این همه هنوز به جان می پرستم
 یا الله اگر که عشق چنین پک افتد
 می بینمت هنوز به دیدار واپسین
 گریان در آمدی که : فریدون خدا نخواست
 غافل که من به جز تو خدایی نداشتم
 اما دریغ و درد نگفتی چرا نخواست
 بیچاره دل خطای تو در چشم او نکوست
 گوید به من : هر آنچه که او کرد خوب کرد
 فردای ما نیامد و خورشید آرزو
 تنها سپیده ای زد و آنگه غروب کرد
 بر گور عشق خویش شباهنگ ماتمم



دانی چرا نوای عزا سر نمی کنم
 تو صحبت محبت من باورت نبود
 من ترک دوستی ز تو باور نمی کنم
 پاداش آن صفای خدایی که در تو بود
 این واپسین ترانه ترا یادگار باد
 ماند به سینه ام غم تو یادگار تو
 هرگز غمت مباد و خدا با تو یار باد
 دیگر ز پا افتاده ام ای ساقی اجل
 لب تشنه ام بریز به کامم شراب را
 ای آخرین پناه من آغوش باز کن
 تا ننگرم پس از رخ او آفتاب را

گل خشکیده

بر نگه سرد من به گرمی خورشید
 می نگرد هر زمان دو چشم سیاهت
 تشنه این چشمه ام چه سود خدا را
 شبم مرا نه تاب نگاهت
 جز گل خشکیده ای و برق نگاهی
 از تو در این گوشه یادگار ندارم
 زان شب غمگین که از کنار تو رفتم
 یک نفس از دست غم قرار ندارم
 ای گل زیبا بهای هستی من بود
 گر گل خشکیده ای ز کوی تو بردم
 گوشه تنها چه اشک ها فشاندم
 وان گل خشکیده را به سینه فشردم
 آن گل خشکیده شرح حال دلم بود
 از دل پر درد خویش با تو چه گویم



جز به تو درمان درد از که بجویم
 من دگر آن نسیتیم به خویش مخوانم
 من گل خشکیده ام به هیچ نیزم
 عشق فرییم دهد که مهر ببندم
 مرگ نهیم زنده که عشق نورزم
 پای امید دلم اگر چه شکسته است
 دست تمنای جان همیشه دراز است
 تا نفسی می کشم ز سینه پر درد
 چشم خدا بین من به روی تو باز است



بعد از من

مرا عمری به دنبالت کشاندی
 سرانجامم به خکستر نشاندی
 ربودی دفتر دل را و افسوس
 که سطری هم از این دفتر خواندی
 گرفتم عاقبت دل بر منت سوخت
 پس از مرگم سرکشی هم فشانیدی
 گذشت از من ولی آخر نگفتی
 که بعد از من به امید که ماندی

پرستش

ای شب ، به پاس صحبت دیرین ، خدای را
 با او بگو حکایت شب زنده داریم
 با او بگو چه می کشم از درد اشتیاق
 شاید وفا کند ، بشتابد به یاریم
 ای دل ، چنان بنال که آن ماه نازنین
 آگه شود ز رنج من و عشق پاک من

هر چند بسته مرگ کمر بر هلاک من
 ای شعر من ، بگو که جدایی چه می کند
 کاری بکن که در دل سنگش اثر کنی
 ای چنگ غم ، که از تو به جز ناله بر نخاست
 راهی بزن که ناله از این بیشتر کنی
 ای آسمان ، به سوز دل من گواه باش
 کز دست غم به کوه و بیابان گریختم
 داری خبر که شب همه شب دور از آن نگاه
 مانند شمع سوختم و اشک ریختم
 ای روشنای عالم بالا ، ستاره ها
 رحمی به حال عاشق خونین جگر کنید
 یا جان من ز من بستانید بی درنگ
 یا پا فرانهید و خدا را خبر کنید
 آری ، مگر خدا به دل اندازدش که من
 زین آه و ناله راه به جایی نمی برم
 جز ناله های تلخ نریزد ز ساز من
 از حال دل اگر سخنی بر لب آورم
 آخر اگر پرستش او شد گناه من
 عذر گناه من ، همه ، چشمان مست اوست
 تنها نه عشق و زندگی و آرزوی من
 او هستی من است که آینده دست اوست
 عمری مرا به مهر و وفا آزموده است
 داند من آن نیم که کنم رو به هر دری
 او نیز مایل است به عهدی وفا کند
 اما - اگر خدا بدهد - عمر دیگری



شمع نیم مرده

چون بوم بر خرابه دنیا نشسته ایم
 اهل زمانه را به تماشا نشسته ایم
 بر این سرای ماتم و در این دیار رنج
 بیخود امید بسته و بیجا نشسته ایم
 ما را غم خزان و نشاط بهار نیست
 آسوده همچو خار به صحرا نشسته ایم
 گر دست ما ز دامن مقصد کوتاه است
 از پا افتاده ایم نه از پا نشسته ایم
 تا هیچ منتظر نگذاریم مرگ را
 ما رخت خویش بسته مهیا نشسته ایم
 یکدم ز موج حادثه ایمن نبوده ایم
 چون ساحلیم و بر لب دریا نشسته ایم
 از عمر جز ملال ندیدم و همچنان
 چشم امید بسته به فردا نشسته ایم
 آتش به جان و خنده به لب در بساط دهر
 چون شمع نیم مرده چه زیبا نشسته ایم
 ای گل بر این نوای غم انگیز ما ببخش
 کز عالمی بریده و تنها نشسته ایم
 تا همچو ماهتاب بیایی به بام قصر
 مانند سایه در دل شب ها نشسته ایم
 تا با هزار ناز کنی یک نظر به ما
 ما یکدل و هزار تمنا نشسته ایم
 چون مرغ پر شکسته فریدون به کنج غم
 سر زیر پر کشیده و شکبیا نشسته ایم



پرستو

ستاره گم شد و خورشید سر زد
 پرستویی به بام خانه پر زد
 در آن صبحم ثقای آرزویی
 شب اندیشه را رنگ سحر زد
 پرستو باشیم و از دام این خاک
 گشایم پر به سوی بام افلك
 ز چشم انداز بی پایان گردون
 در آویزم به دنیایی طربنك
 پرستو باشم و از بام هستی
 بخوانم نغمه های شوق و مستی
 سرودی سر کنم با خاطری شاد
 سرود عشق و آزادی پرستی
 پرستو باشم از بامی به بامی
 صفای صبح را گویم سلامی
 بهاران را برم هر جا نویدی
 جوانان را دهم هر سو پیامی
 تو هم روزی اگر پرسی ز حالم
 لب بامت ز حال دل بنالم
 وگر پروا کنم بر من نگیری
 که می ترسم زنی سنگی به بالم

آفتاب پرست

در خانه خود نشسته ام ناگاه
 مرگ اید و گویدم ز جا برخیز
 این جامه عاریت به دور افکن
 وین باده جانگزا به کامت ریز





خواهم که مگر ز مرگ بگریزم
می خندد و می کشد در آغوشم
پیمانه ز دست مرگ می گیرم
می لرزم و با هراس می نوشم
آن دور در آن دیار هول انگیز
بی روح فسرده خفته در گورم
لب بر لب من نهاده کژدمها
بازیچه مار و طعمه مورم
در ظلمت نیمه شب که تنها مرگ
بنشسته به روی دخمه ها بیدار
ومانده مار و مور و کژدم را
می کاود و زوزه می کشد گفتار
روزی دو به روی لاشه غوغایی است
آنگاه سکوت می کند غوغا
روید ز نسیم مرگ خاری چند
پوشد رخ آن مغک وحشت را
سالی نگذشته استخوان من
در دامن گور خاک خواهد شد
وز خاطر روزگار بی انجام
این قصه دردناک خواهد شد
ای رهگذران وادی هستی
از وحشت مرگ می زنم فریاد
بر سینه سرد گور باید خفت
هر لحظه به مار بوسه باید داد
ای وای چه سرنوشت جانسوزی
اینست حدیث تلخ ما این است
ده روزه عمر با همه تلخی

انصاف اگر دهیم شیرین است
از گور چگونه رو نگردانم
من عاشق آفتاب تابانم
من روزی اگر به مرگ رو کردم
از کرده خویشتن پشیمانم
من تشنه این هوای جان بخشم
دیوانه این بهار و پاییزم
تا مرگ نیامدست برخیزم
در دامن زندگی بیاویزم

سکوت

دلا شب ها نمی نالی به زاری
سر راحت به بالین می گذاری
تو صاحب درد بودی ناله سر کن
خبر از درد بیدردی نداری
بنال ای دل که رنجت شادمانی است
بمیر ای دل که مرگت زندگانی است
میاد آندم که چنگ نغمه سازت
ز دردی بر نیانگیزد نوایی
میاد آندم که عود تار و پودت
نسوزد در هوای آشنایی
دلی خواهم که از او درد خیزد
بسوزد عشق ورزد اشک ریزد
به فریادی سکوت جانگزا را
بهم زن در دل شب های و هو کن
و گر یاری فریادت نمانده است
چو مینا گریه پنهان در گلو کن



صفای خاطر دل ها ز درد است
دل بی درد همچون گور سرد است

معراج

گفت : آنجا چشمه خورشید هاست
آسمان ها روشن از نور و صفا است
موج اقیانوس جوشان فضا است
باز من گفتم که : بالاتر کجاست
گفت : بالاتر جهانی دیگر است
عالمی کز عالم خکی جداست
پهن دشت آسمان بی انتهاست
باز من گفتم که بالاتر کجاست
گفت : بالاتر از آنجا راه نیست
زانکه آنجا بارگاه کبریاست
آخرین معراج ما عرش خداست
باز من گفتم که : بالاتر کجاست
لحظه ای در دیگانم خیره شد
گفت : این اندیشه ها بس نارساست
گفتمش : از چشم شاعر کن نگاه
تا نپنداری که گفتاری خطاست
دورتر از چشمه خورشید ها
برتر از این عالم بی انتها
باز هم بالاتر از عرش خدا
عرصه پرواز مرغ فکر ماست



غروب پاییز

دلم خون شد از این افسرده پاییز
از این افسرده پاییز غم انگیز
غروبی سخت محنت بار دارد
همه درد است و با دل کار دارد
شرنگ افزای رنج زندگانی ست
غم او چون غم من جاودانی ست
افق در موج اشک و خون نشسته
شرابش ریخته جامش شکسته
گل و گلزار را چین بر جبین است
نگاه گل نگاه واپسین است
پرستوهایی وحشی بال در بال
امید مبهمی را کرده دنبال
نه در خورشید نور زندگانی
نه در مهتاب شور شادمانی
فلق ها خنده بر لب فسرده
سفق ها عقده در هم فشرده
کلاغان می خروشدند از سر کاج
که شد گلزار ها تاراج تاراج
درختان در پناه هم خزیده
ز روی بامها گردن کشیده
خورد گل سیلی از باد غضبنک
به هر سیلی گلی افتاده بر خاک
چمن را لرزه ها در تار و پود است
رخ مریم ز سیلی ها کبود است
گلستان خرمی از یاد برده
به هر جا برگ گل را باد برده





نشان مرگ در گرد و غبار است
 حدیث غم نوای آبشار است
 چو بینم کودکان بینوا را
 که می بندند راه اغنیا را
 مگر یابند با صد ناله نانی
 در این سرمای جان فرسا مکانی
 سری بالا کنم از سینه کوه
 دلم کوه غم و دریای اندوه
 احم می شکافد آسمان را
 مگر جوید نشان بی نشان را
 به دامانش درآویزد به زاری
 بنالد زینهمه بی برگ و باری
 حدیث تلخ اینان باز گوید
 کلید این معما باز جوید
 چه گویم بغض می گیرد گلویم
 اگر با او نگویم با که بگویم
 فرود آید نگاه از نیمه راه
 که دست وصل کوتاهست کوتاه
 نهیب تند بادی وحشت انگیز
 رسد همراه بارانی بلاخیز
 بسختی می خروشم های باران
 چه می خواهی ز ما بی برگ و باران
 برهنه بی پناهان را نظر کن
 در این وادی قدم آهسته تر کن
 شد این ویرانه ویرانتر چه حاصل
 پریشان شد پریشان تر چه حاصل
 تو که جان می دهی بر دانه در خاک

غبار از چهر گل ها می کنی پک
غم دل های ما را شستشو کن
برای ما سعادت آرزو کن

بازگشت

دور از نشاط هستی و غوغای زندگی
دل با سکوت و خلوت غم خو گرفته بود
آمد سکوت سرد و گرانبار را شکست
آمد صفای خلوت اندوه را ربود
آمد به این امید که در گور سرد دل
شاید ز عشق رفته بیابد نشانه ای
او بود و آن نگاه پر از شوق و اشتیاق
من بودم و سکوت و غم و جاودانه ای
آمد مگر که باز در این ظلمت ملال
روشن کند به نور محبت چراغ من
باشد که من دوباره بگیرم سراغ شعر
زان بیشتر که مرگ بگیرد سراغ من
گفتم مگر صفای نخستین نگاه را
در دیدگان غمزده اش جستجو کنم
وین نیمه جان سوخته از اشتیاق را
خکستر از حرارت آغوش او کنم
چشمان من به دیده او خیره مانده بود
رخشید یاد عشق کهن در نگاه ما
آهی از آن صفای خدایی زبان دل
اشکی از آن نگاه نخستین گواه ما
ناگاه عشق مرده سر از سینه برکشید
آویخت همچو طفل یتیمی به دامنم



آنگاه سر به دامن آن سنگدل گذاشت
 آهی کشید از سر حسرت که : این منم
 باز آن لهیب شوق و همان شور و التهاب
 باز آن سرود مهر و محبت ولی چه سود
 ما هر کدام رفته به دنبال سرنوشت
 من دیگر آن نبوده ام و او دیگر او نبود



آن روز شاعرم
 گفتم برای آنکه بماند حدیث من
 آن به که نغمه ها ز غم عشق سر کنم
 غیر از سرود عشق نخوانم به روزگار
 وز درد عشق سوز سخن بیشتر کنم
 چنگم بجز نوای محبت نمی نواخت
 طبعم به غیر عشق سرودی نمی سرود
 بسیار آفرین که شنیدم ز هر کنار
 بسیار کس که نغمه گرم مرا ستود
 آتش زدم ز سوز سخن اهل حال را
 اما زبان مدعیان خار راه بود
 دیدند یک شبه ره صد ساله می روم
 در چشم تنگشان هنر من گناه بود
 کردند در خیال بنای گذشتگان
 در پیش خود ستاره هفت آسمان شدند
 فانوس شعرشان نفسی بر کشید و مرد
 پنداشتند روشنی جاودان شدند
 این گلشن خزان زده جای نشاط نیست
 شاعر به شهر بی هنران بار خاطر است
 اینجا کسی که مدح نگفت و ثنا نخواند

سعدی اگر شود نتوان گفت شاعر است
گیرم هزار نغمه سرایم ز چنگ دل
گیرم هزار پرده برآرم ز تار جان
آن روز شاعرم که بگویم مدیح این
آن روز شاعرم که بخوانم ثنای آن

شب های شاعر

می وزد باد سردی از توچال
در سکوتی عمیق و رویا خیز
برف و مهتاب و کوهسار بلند
جلوه ها می کند خیال انگیز
خاصه بر عاشقی که در دل خویش
دارد از عشق خاطرات عزیز
داند آن کس که درد من دارد
خورده در جام شب شراب نشاط
ساقی آسمان مینایی
شهر آرام خانه ها خاموش
جلوه گاه سکوت و زیبایی
نیمه شب زیر این سپهر کبود
من و آغوش باز تنهایی
در اتاقی چراغ می سوزد
ماه مانند دختری عاشق
سر به دامن آسمان دارد
چشم او گرم گوهر افشانی است
در دل شب ستاره می بارد
گویا درد دوری از خورشید
ماه را نیمه شب می آزارد





آه او هم چون من گرفتار است
 آفرید این جهان به خاطر عشق
 آنکه ایجاد کرد هستی را
 تا مگر آدمی زند برآب
 رقم نقش خود پرستی را
 عشق آتش به کائنات افکند
 تا نشان داد چیره دستی را
 با دل شاعری چه ها که نکرد
 در اتاقی چراغ می سوزد
 کنج فقری ز محنت کنده
 شاعری غرق بحر اندیشه
 کاغذ و دفتری پرکنده
 رفته روحش به عالم ملکوت
 دل از این تیره خکدان کنده
 خلوت عشق عالمی دارد
 نقش روی پریرخی زیبا
 نقشبندان صفحه دل اوست
 پرتوی از تبسمی مرموز
 روشنی بخش و شمع محفل اوست
 دیدگانی میان هاله نور
 همه جا هر زمان مقابل اوست
 هر طرف روی دوست جلوه گر است
 شاعر رنجیده در دل شب
 پنجه در پنجه غم افکنده
 گویا عشق بر تنی تنها
 محنت و رنج عالم افکنده
 دل به دریای حسرت افتاده

جان به گرداب ماتم افکنده
 در تب اشتیاق می سوزد
 سوخته پای تا به سر چون شمع
 می چکد اشک غم به دامانش
 می گذارد ز درد نکامی
 درد عشقی که نیست درمانش
 دختر شعر با جمال و جلال
 می کند جلوه در شبستانش
 در کفش جامی از شراب سخن
 دامن دوست چون به دست آمد
 دل به صد شوق راز می گوید
 گاه سرمست از شراب امید
 نغمه ای دلنواز می گوید
 گاه از رنج های تلخ و فراق
 قصه ای جانگداز می گوید
 تا دلی هست های و هویی هست
 می وزد باد سردی از توچال
 می خرامد به سوی مغرب ماه
 شاعری در سکوت و خلوت شب
 کاغذی بی شمار کرده سیاه
 به نگاه پریرخی زیبا
 می کند همچنان نگاه نگاه
 آه اینروشنی سپیده دم است

آسمان کبود

بهارم دخترم از خواب برخیز
 شکر خندی بزن شوری برانگیز





گل اقبال من ای غنچه ناز
 بهار آمد تو هم با او بیامیز
 بهارم دخترم آغوش وا کن
 که از هر گوشه گل آغوش وا کرد
 زمستان ملال انگیز بگذشت
 بهاران خنده بر لب آشنا کرد
 بهارم دخترم صحرا هیاهوست
 چمن زیر پر و بال پرستوست
 کبود آسمان همرنگ دریاست
 کبود چشم تو زیبا تر از اوست
 بهارم دخترم نو روز آمد
 تبسم بر رخ مردم کند گل
 تماشا کن تبسم های او را
 تبسم کن که خود را گم کند گل
 بهارم دخترم دست طبیعت
 اگر از ابرها گوهر ببارد
 وگر از هر گلش جوشد بهاری
 بهاری از تو زیبا تر نیارد
 بهارم دخترم چون خنده صبح
 امیدی می دمد در خنده تو
 به چشم خویشتن می بینم از دور
 بهار دلکش آینده تو

دیوانه

یکی دیوانه ای آتش بر افروخت
 در آن هنگامه جان خویش را سوخت
 همه خکسترش را باد می برد

وجودش را جهان از یاد می برد
 تو همچون آتشی ای عشق جانسوز
 من آن دیوانه مرد آتش افروز
 من آن دیوانه آتش پرستم
 در این آتش خوشم تا زنده هستم
 بزن آتش به عود استخوانم
 که بوی عشق برخیزد ز جانم
 خوشم با این چنین دیوانگی ها
 که می خندم به آن فرزوانگی
 به غیر از مردن و از یاد رفتن
 غباری گشتن و بر باد رفتن
 در این عالم سرانجامی نداریم
 چه فرجامی ؟ که فرجامی نداریم
 لاهییی همچو آه تیره روزان
 بساز ای عشق و جانم را بسوزان
 بیا آتش بزن خکسترم کن
 مسم در بوته هستیی زرم کن



چشم من روشن
 آخر ای دوست نخواهی پرسید
 که دل از دوری رویت چه کشید
 سوخت در آتش و خکستر شد
 وعده های تو به دادش نرسید
 داغ ماتم شد و بر سینه نشست
 اشک حسرت شد و بر خاک چکید
 آن همه عهد فراموشت شد
 چشم من روشن روی تو سپید

جان به لب آمده در ظلمت غم
 کی به دادم رسی ای صبح امید
 آخر این عشق مرا خواهد کشت
 عاقبت داغ مرا خواهی دید
 دل پر درد فریدون مشکن
 که خدا بر تو نخواهد بخشید

دوست

همه ذرات جان پیوسته با دوست
 همه اندیشه ام اندیشه اوست
 نمی بینم به غیر از دوست اینجا
 خدایا این منم یا اوست اینجا ؟

ای امید نا امیدی های من
 بر تن خورشید می پیچد به ناز
 چادر نیلوفری رنگ غروب
 تک درختی خشک در پهنای دشت
 تشنه می ماند در این تنگ غروب
 از کبود آسمان های روشنی
 می گریزد جانب آفاق دور
 در افق بر لاله سرخ شفق
 می چکد از ابرها باران نور
 می گشاید دود شب آغوش خویش
 زندگی را تنگ می گیرد به بر
 باد وحشی می دود در کوچه ها
 تیرگی سر می شکد از بام و در
 شهر می خوابد به لالای سکوت



اختران نجوا کنان بر بام شب
 نرم نرمک باده مهتاب را
 ماه می ریزد درون جام شب
 نیمه شب ابری به پهنای سپهر
 می رسد از راه و می تازد به ماه
 جغد می خندد به روی کاج پیر
 شاعری می ماند و شامی سیاه
 دردل تاریک این شب های سرد
 ای امید نا امیدی های من
 برق چشمان تو همچون آفتاب
 می درخشد بر رخ فردای من



دروازه ی طلایی
 در کوره راه گمشده سنگلاخ عمر
 مردی نفس زنان تن خود میکشد به راه
 خورشید و ماه روز و شب از چهره زمان
 همچون دو دیده خیره به این مرد بی پناه
 ای بس به سنگ آمده آن پای پر ز داغ
 ای بس به سر افتاده در آتش سنگ ها
 چاه گذشته بسته بر او راه بازگشت
 خو کرده با سکوت سیاه درنگ ها
 حیران نشسته در دل شبهای بی سحر
 گریاندویده در پی فردای بی امید
 کام از عطش گداخته آبش ز سر گذشت
 عمرش به سر نیامده جانش به لب رسید
 سو سو زنان ستاره کوری ز بام عشق
 در آسمان پخت سیاهش دمید و مرد

وین خسته را به ظلمت آن راه ناشناس
تنها به دست تیرگی جاودان سپرد
این رهگذر منم که همه عمر با امید
رفتم به بام دهر بر ایم به صد غرور
اما چه سود زین همه کوشش که دست مرگ
خوش می کشد مرا به سر اشیب تنگ گور
ای رهنورد خسته چه نالی ز سرنوشت
دیگر ترا به منزل راحت رسانده است
دروازه طلایی آن را نگاه کن
تا شهر مرگ راه درازی نمانده است



برای آخرین رنج
ای آخرین رنج
تنهای تنها می کشیدم انتظارت
ناگاه دستی خشمگین مشتی به در کوفت
دیوارها در کام تاریکی فرو ریخت
لرزید جانم از نسیمی سرد و نمناک
نگاه دستی در من درآویخت
دانستم این ناخوانده مرگ است
از سالهای پیش با من آشنا بود
بسیار او را دیده بودم
اما نمی دانم کجا بود
فریاد تلخم در گلو مرد
با خود مرا در کامظلمت ها فرو برد
در دشت ها در کوه ها
در دره های ژرف و خاموش
بر روی دریا های خون در تیرگی ها

در خلوت گردابه‌های سرد و تاریک

در کام او هام

در ساحل متروک دریا‌های آرام

شبه‌های جاویدان مرا در بر گرفتند

ای آخرین رنج

من خفته ام بر سینه خاک

بر باد شد آن خاطره از رنج خرسند

کنون تو تنها مانده ای ای آخرین رنج

برخیز برخیز

از من پرهیز

برخیز از این گور وحشت ز حذر کن

گر دست تو کوتاه شد از دامن من

بر روی بال آرزوهایم سفر کن

با روح بیمارم بیمارم

بر عشق نکامم بپیوند

گل امید

هوا هوای بهار است و باده باده ناب

به خنده خنده بنوشیم و جرعه جرعه شراب

در این پیاله ندانم چه ریختی پیداست

که خوش به جان هم افتاده اند آتش و آب

فرشته روی من ای آفتاب صبح بهار

مرا به جامی از این آب آتشین دریاب

به جام هستی ما ای شراب عشق بجوش

به بزم ساده ما ای چراغ ماه بتاب

گل امید من امشب شکفته در بر من

بیا و یک نفس ای چشم سرنوشت بخواب



مگر نه خاک ره این خرابه باید شد
بیا که کام بگیریم از این جهان خراب

خاکستر

شبی پر کن از بوسه ها ساغرم
به نرمی بیا همچون جان در برم
تنم را بسوزان در آغوش خویشتن
فردا نیابند خاکسترم

درد

درون سینه آهی سرد دارم
رخی پژمرده رنگی زرد دارم
ندانم عاشقم مستم چه هستم؟
همی دانم دلی پر درد دارم

تنها

کسی مانند من تنها نماند
به راه زندگانی وانماند
خدا را در قفای کاروان ها
غریبی در بیابان جا نماند

گرفتار

لب خشکم ببین چشم ترم را
بیا از باده پر کن ساغرم را
دلم در تنگنای این قفس مرد
رسید آن دم که بگشایی پرم را



پشیمان

وفادار تو بودم تا نفس بود
 دریغا همنشینت خار و خس بود
 دلم را بازگردان
 همین جان سوختن بس بود بس بود

عشق بی سامان

چنین با مهربانی خواندنت چیست ؟
 بدین نامهربانی راندنت چیست ؟
 بپرس از این دل دیوانه من
 که ای بیچاره ماندنت چیست ؟

آرزو

به امید نگاهت ایستادن
 به روی شانه هایت سر نهادن
 خوشتر از این آرزویی است
 دهان کوچکت را بوسه دادن

آغوش

برای چشم خاموشت بمیرم
 کنار چشمه نوشتت بمیرم
 نمی خواهم در آغوشت بگیرم
 که می خواهم در آغوشت بمیرم

رقص

شکفتی همچو گل در بازوانم
 درخشیدی چو می در جام جانم



به بال نغمه آن چشم وحشی
کشاندی تا بهشت جاودانم

مکتب عشق

سیه چشمی به کار عشق استاد
درس محبت یاد می داد
مرا از یاد برد آخر ولی من
بجز او عالمی را بردم از یاد

شراب

بدین افسونگری وحشی نگاهی
مزن بر چهره رنگ بی گناهی
شرابی تو شراب زندگی بخش
شبی می نوشمت خواهی نخواهی

غروب

چو ماه از کام ظلمت ها دمیدی
جهانی عشق در من آفریدی
دریغا با غروب نا بهنگام
مرا در ظلمت ها کشیدی



ابر و کوچه

خوش به حال غنچه های نیمه باز
 دریای نگاه
 پرنیان سرد
 سرو
 کبوتر و آسمان
 ستاره کور
 شراب شعر چشمان تو
 زهر شیرین
 پرواز با خورشید
 چرا از مرگ می ترسید ؟
 بابا ، لالا نکن
 اشك خدا
 افسانه باران
 سرودی در بهار
 خورشید جاودانی
 برای دادش
 خورشید و جام
 ترانه جاوید
 همراه حافظ
 باز آ
 شبنم و شب چراغ
 لال
 صغیر
 در ایوان كوچك ما
 جام اگر بشكست ... ؟
 دشت
 ماه و سنگ
 ناقوس نیلوفر
 گل های كبود
 اشك زهره
 غریبه
 کوچه
 پند
 جادوی سکوت
 ابر
 چراغ میكده
 دریاب مرا ، دریا
 دست ها ... و دست ها
 سینه گرداب
 بیگانه
 بهار می رسد ، اما
 غبار بیابان
 سفر
 دریای درد



سرگردان
 درخت
 غریو
 هنگامه
 سرود آبشار
 فقیر
 دریچه
 خار
 پرده رنگین
 شکوفه ای بر شراب
 از خدا صدا نمی رسد





خوش به حال غنچه های نیمه باز
 بوی باران بوی سبزه بوی خاک
 شاخه های شسته باران خورده پیک
 آسمان آبی و ابر سپید
 برگهای سبز بید
 عطر نرگس رقص باد
 نغمه شوق پرستو های شاد
 خلوت گرم کبوترهای مست
 نرم نرمک می رسد اینک بهار
 خوش به حال روزگارا
 خوش به حال چشمه ها و دشت ها
 خوش به حال دانه ها و سبزه ها
 خوش به حال غنچه های نیمه باز
 خوش به حال دختر میخک که می خندد به ناز
 خوش به حال جام لبریز از شراب
 خوش به حال آفتاب
 ای دل من گرچه در این روزگار
 جامه رنگین نمی پوشی به کام
 باده رنگین نمی نوشی ز جام
 نقل و سبزه در میان سفره نیست
 جامت از آن می که می باید تهی است
 ای دریغ از تو اگر چون گل نرقصی با نسیم
 ای دریغ از من اگر مستم نسازد آفتاب
 ای دریغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار
 گر نکویی شیشه غم را به سنگ
 هفت رنگش میشود هفتاد رنگ

دریا

به چشمان پرریویان این شهر
 به صد امید می بستم نگاهی
 مگر یک تن ازین ناآشنایان
 مرا بخشد به شهر عشق راهی
 به هر چشمی به امیدی که این اوست
 نگاه بی قرارم خیره می ماند
 یکی هم زینهمه نازآفرینان
 امیدم را به چشمانم نمی خواند
 غریبی بودم و گم کرده راهی
 مرا با خود به هر سویی کشاندند
 شنیدم بارها از رهگذران
 که زیر لب مرا دیوانه خواندند
 ولی من چشم امیدم نمی خفت
 که مرغی آشیان گم کرده بودم
 زهر بام و دری سر می کشیدم
 به هر بوم و بری پر می گشودم
 امید خسته ام از پای نشست
 نگاه تشنه ام در جستجو بود
 در آن هنگامه دیدار و پرهیز
 رسیدم عاقبت آنجا که او بود
 دو تنها و دو سرگردان دو بی کس
 ز خود بیگانه از هستی رمیده
 ازین بی درد مردم رو نهفته
 شرنگ نا امیدی ها چشیده
 دل از بی همزبانی ها شکسته
 تن از نامهربانی ها فسرده



ز حسرت پای در دامن کشیده
 به خلوت سر به زیر بال برده
 دو تنها دو سرگردان دو بی کس
 به خلوتگاه جان با هم نشستند
 زبانی بی زبانی را گشودند
 سکوت جاودانی را شکستند
 میپرسید ای سبکباران می پرسید
 که این دیوانه از خود بدر کیست
 چه گویم از که گویم با که گویم
 که این دیوانه را از خود خبر نیست
 به آن لب تشنه می مانم که ناگاه
 به دریایی درافتد بی کرانه
 لبی از قطره آبی تر نکرده
 خورد از موج وحشی تازیانه
 می پرسد ای سبکباران می پرسید
 مرا با عشق او تنها گذارید
 غریق لطف آن دریا نگاهم
 مرا تنها به این دریا سپارید



پرنیان سرد

بنشین مرو چه غم که شب از نیمه رفته است
 بگذار تا سپیده بخندد به روی ما
 بنشین ببین که : دختر خورشید صبحگاه
 حسرت خورد ز روشنی آرزوی ما
 بنشین مرو هنوز به کامت ندیده ام
 بنشین مرو هنوز ز کلامی نگفته ایم
 بنشین مرو چه غم که شب از نیمه رفته است

بنشین که با خیال تو شب ها نخفته ایم
 بنشین مرو که در دل شب در پناه ماه
 خوشتر ز حرف عشق و سکوت و نگاه نیست
 بنشین و جاودانه به آزار من مکوش
 یکدم کنار دوست نشستن گناه نیست
 بنشین مرو حکایت وقت دگر مگو
 شاید نماند فرصت دیدار دیگری
 آخر تو نیز با منت از عشق گفتگوست
 غیر از ملال و رنج ازین در چه می بری
 بنشین مرو صفای تمنای من ببین
 امشب چراغ عشق در این خانه روشن است
 جان مرا به ظلمت هجران خود مسوز
 بنشین مرو مرو که نه هنگام رفتن است
 اینک تو رفته ای و من از ره های دور
 می بینمت به بستر خود برده ای پناه
 می بینمت نخفته بر آن پرنیان سرد
 می بینمت نهفته نگاه از نگاه ماه
 در مانده ای به ظلمت اندیشه های تلخ
 خواب از تو در گریز و تو از خواب در گریز
 یاد منت نشستنه بر ابر پریده رنگ
 با خویشتن به خلوت دل می کنی ستیز

سرو

در بیابانی دور

که نروید جز خار

که نخیزد جز مرگ

که نجندب نفسی از نفسی

خفته در خاک کسی
 زیر یک سنگ کبود
 دردل خاک سیاه
 می درخشد دو نگاه
 که به نکامی ازین محنت گاه
 کرده افسانه هستی کوتاه
 باز می خندد مهر
 باز می تابد ماه
 باز هم قافله سالار وجود
 سوی صحرای عدم پوید راه
 با دلی خسته و غمگین همه سال
 دور از این جوش و خروش
 می روم جانب آن دشت خموش
 تا دهم بوسه بر آن سنگ کبود
 تا کشم چهره بر آن خاک سیاه
 وندرین راه دراز
 می چکد بر رخ من اشک نیاز
 می دود در رگ من زهر ملال
 منم امروز و همان راه دراز
 منم کنون و همان دشت خموش
 من و آن زهر ملال
 من و آن اشک نیاز
 بینم از دور در آن خلوت سرد
 در دیاری که نجنبد نفسی از نفسی
 ایستادست کسی
 روح آواره کسیت
 پای آن سنگ کبود



که در این تنگ غروب
 پر زنان آمده از ابر فرود
 می تپد سینه ام از وحشت مرگ
 می رمد روحم از آن سایه دور
 می شکافد دلم از زهر سکوت
 مانده ام خیره به راه

نه مرا پای گریز
 نه مرا تاب نگاه

شرمگین می شوم از وحشت بیهوده خویش
 سرو نازی است که شاداب تر از صبح بهار
 قد برافراشته از سینه دشت
 سر خوش از باده تنهایی خویش
 شاید این شاهد غمگین غروب
 چشم در راه من است
 شاید این بندی صحرای عدم
 با منش سخن است

من در این اندیشه که این سرو بلند
 وینهمه تازگی و شادابی

در بیابانی دور

که نروید جز خار

که نتوفد جز باد

که نخیزد جز مرگ

که نجنبد نفسی از نفسی

غرق در ظلمت این راز شگفتم ناگاه

خنده ای می رسد از سنگ به گوش

سایه ای می شود از سرو جدا

در گذرگاه غروب



در غم آویز افق
 لحظه ای چند بهم می نگریم
 سایه می خندد و می بینم وای
 مادرم می خندد
 مادر ای مادر خوب
 این چه روحی است عظیم
 وین چه عشقی است بزرگ
 که پس از مرگ نگیری آرام
 تن بیجان تو در سینه خاک
 به نهالی که در این غمکده تنها ماندست
 باز جان می بخشد
 قطره خونی که به جا مانده در آن پیکر سرد
 سرو را تاب و توان می بخشد
 شب هم آغوش سکوت
 می رسد نرم ز راه
 من از آن دشت خموش
 باز رو کرده به این شهر پر از جوش و خروش
 می روم خوش به سبکبالی باد
 همه ذرات وجودم آزاد
 همه ذرات وجودم فریاد

کبوتر و آسمان
 بگذار سر به سینه من تا که بشنوی
 آهنگ اشتیاق دلی دردمند را
 شاید که پیش ازین نپسندی به کار عشق
 آزار این رمیده سر در کمند را
 بگذار سر به سینه من تا بگویمت

اندوه چیست عشق کدامست غم کجاست
 بگذار تا بگویمت این مرغ خسته جان
 عمری است در هوای تو از آشیان جداست
 دلتنگم آن چنان که اگر ببینمت به کام
 خواهم که جاودانه بنالم به دامن
 شاید که جاودانه بمانی کنار من
 ای نازنین که هیچ وفا نیست با منت
 تو آسمان آبی آرام و روشنی
 من چون کبوتری که پر در هوای تو
 یک شب ستاره های ترا دانه چین کنم
 با اشک شرم خویش بریزم به پای تو
 بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح
 بگذار تا بنوشمت ای چشمه شراب
 بیمار خنده های توام بیشتر بخند
 خورشید آرزوی منی گرم تر بتاب



ستاره کور

ناتوان گذشته ام ز کوچه ها
 نیمه جان رسیده ام به نیمه راه
 چون کلاغ خسته ای در این غروب
 می برم به ایان خود پناه
 در گریز ازین زمان بی گذشت
 در فغان از این ملال بی زوال
 رانده از بهشت عشق و آرزو
 مانده ام همه غم و همه خیال
 سر نهاده چون اسیر خسته جان
 در کمند روزگار بدسرشت

رو نهفته چون ستارگان کور
 در غبار کهکشان سرنوشت
 می روم ز دیده ها نهان شوم
 می روم که گریه در نهان کنم
 یا مرا جدایی تو می کشد
 یا ترا دوباره مهربان کنم
 این زمان نشسته بی تو با خدا
 آنکه با تو بود و با خدا نبود
 می کند هوای گریه های تلخ
 آن که خنده از لبش جدا نبود
 بی تو من کجا روم کجا روم
 هستی من از تو مانده یادگار
 من به پای خود به دامت آدم
 من مگر ز دست خود کنم فرار
 تا لبم دگر نفس نمی رسد
 ناله ام به گوش کس نمی رسد
 می رسی به کام دل که بشنوی
 ناله ای از بین قفس نمی رسد



شراب شعر چشمهای تو
 من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد
 همه اندیشه ام اندیشه فرداست
 وجودم از تمنای تو سرشار است
 زمان در بستر شب خواب و بیدار است
 هوا آرام شب خاموش راه آسمان ها باز
 خیالم چون کبوترهای وحشی می کند پرواز
 رود آنجا که می یافتند کولی های جادو گیسوش شب را

همان جا ها که شب ها در رواق کهکشان ها خود می سوزند
همان جاها که اختر ها به بام قصر ها مشعل می افروزند
همان جاها که رهبانان معبد های ظلمت نیل می ساینند
همان جا ها که پشت پرده شب دختر خورشید فردا را می آریند
همین فردای افسون ریز رویایی
همین فردا که راه خواب من بسته است
همین فردا که روی پرده پندار من پیداست
همین فردا که ما را روز دیدار است
همین فردا که ما را روز آغوش و نوازش هاست
همین فردا همین فردا
من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد
زمان در بستر شب خواب و بیدار است
سیاهی تار می بندد
چراغ ماه لرزان از نسیم سرد پاییز است
دل بی تاب و بی آرام من از شوق لبریز است
به هر سو چشم من رو میکند فرداست
سحر از ماورای ظلمت شب می زند لبخند
قناری ها سرود صبح می خوانند
من آنجا چشم در راه توام ناگاه
ترا از دور می بینم که می ایی
ترا از دور می بینم که میخندی
ترا از دور می بینم که می خندی و می ایی
نگاهم باز حیران تو خواهد ماند
سراپا چشم خواهم شد
ترا در بازوان خویش خواهم دید
سرشک اشتیاقم شبم گلبرگ رخسار تو خواهد شد
تنم را از شراب شعر چشمان تو خواهم سوخت



برایت شعر خواهم خواند
 برایم شعر خواهی خواند
 تبسم های شیرین ترا با بوسه خواهم چید
 وگر بخت کند یاری
 در آغوش تو
 ای افسوس
 سیاهی تار می بندد

چراغ ماه لرزان از نسیم سرد پاییز است
 هوا آرام شب خاموش راه آسمان ها باز
 زمان در بستر شب خوابو بیدار است

زهر شیرین

ترا من زهر شیرین خوانم ای عشق
 که نامی خوشتر از اینت ندانم
 وگر هر لحظه رنگی تازه گیری
 به غیر از زهر شیرینت نخوانم
 تو زهری زهر گرم سینه سوزی
 تو ش پیرینی که شور هستی از تست
 شراب جام خورشیدی که جان را
 نشاط از تو غم از تو مستی از تست
 به آسانی مرا از من ربودی
 درون کوره غم آزمودی
 دلت آخر به سرگردانیم سوخت
 نگاهم را به زیبایی گشودی
 بسی گفتند دل از عشق برگیر
 که نیرمگ است و افسون است و جادوست
 ولی ما دل به او بستیم و دیدیم



که او زهر است اما نوشداروست
 چه غم دارم که این زهر تب آلود
 تنم را در جدایی می گدازد
 از آن شادم که هنگام درد
 غمی شیرین دلم را می نوازد
 اگر مرگم به نامردی نگیرد
 مرا مهر تو در دل جاودانی است
 وگر عمرم به نکامی سراید
 ترا دارم که مرگم زندگی است



پرواز با خورشید
 بگذار که بر شاخه این صبح دلاویز
 بنشینم و از عشق سرودی بسرایم
 آنگاه به صد شوق چو مرغان سبکبال
 پر گیرم ازین بام و به سوی تو بیایم
 خورشید از آن دور از آن قله پر برف
 آغوش کند باز همه مهر همه ناز
 سیمرغ طلایی پر و بالی است که چون من
 از لانه برون آمده دارد سر پرواز
 پرواز به آنجا که نشاط است و امیدست
 پرواز به آنجا که سرود است و سرور است
 آنجا که سراپای تو در روشنی صبح
 رویای شرابی است که در جام بلور است
 آنجا که سحر گونه گلگون تو در خواب
 از بوسه خورشید چون برگ گل ناز است
 آنجا که من از روزن هر اختر شبگرد
 چشمم به تماشا و تمنای تو باز است

من نیز چو خورشید دلم زنده به عشق است
 راه دل خود را نتوانم که نپویم
 هر صبح در ایینه جادویی خورشید
 چون می نگرم او همه من همه اویم
 او روشنی و گرمی بازار وجود است
 در سینه من نیز دلی گرم تر از اوست
 او یک سر آسوده به بالین ننهادست
 من نیز به سر می دوم اندر طلب دوست
 ما هر دو در این صبح طربنک بهاری
 از خلوت و خاموشی شب پا به فراریم
 ما هر دو در آغوش پر از مهر طبیعت
 با دیده جان محو تماشای بهاریم
 ما آتش افتاده به نیزار ملالیم
 ما عاشق نوریم و سروریم و صفاییم
 بگذار که سرمست و غزلخوان من و خورشید
 بالی بگشاییم و به سوی تو بیاییم

چرا از مرگ می ترسید
 چرا از مرگ می ترسید
 چرا زین خواب جان آرام شیرین روی گردانید
 چرا آغوش گرم مرگ را افسانه می دانید
 مپندارید بوم نا امیدی باز
 به بام خاطر من می کند پرواز
 مپندارید جام جانم از اندوه لبریز است
 مگویید این سخن تلخ و غم انگیز است
 مگر می این چراغ بزم جان مستی نمی آرد
 مگر افیون افسونکار

نهال بیخودی را در زمین جان نمی کارد
 مگر این می پرستی ها و مستی ها
 برای یک نفس آسودگی از رنج هستی نیست
 مگر دنبال آرامش نمی گردید
 چرا از مرگ می ترسید
 کجا آرامشی از مرگ خوشتر کس تواند دید
 می و افیون فریبی تیزبال و تند پروازند
 اگر درمان اندوهند
 خماری جانگزا دارند
 نمی بخشند جان خسته را آرامش جاوید
 خوش آن مستی که هوشیاری نمی ببند
 چرا از مرگ می ترسید
 چرا آغوش گرم مرگ را افسانه می دانید
 بهشت جاودان آن جاست
 جهان آنجا و جان آنجاست
 گران خواب ابد در بستر گلوی مرگ مهربان آنجاست
 سکوت جاودانی پاسدار شهر خاموشی است
 همه ذرات هستی محو در رویای بی رنگ فراموشی است
 تنه فریادی نه آهنگی نه آوایی
 نه دیروزی نه امروزی نه فردایی
 جهان آرام و جان آرام
 زمان در خواب بی فرجام
 خوش آن خوابی که بیداری نمی ببند
 سر از بالین اندوه گران خویش بردارید
 در این دوران که آزدگی نام و نشانی نیست
 در این دوران که هر جا هر که را زر در ترازو زور در بازوست
 جهان را دست این ننامردم صدرنگ بسپارید



که کام از یکدیگر گیرند و خون یکدیگر ریزند
 درین غوغا فرومانند و غوغا ها برانگیزند
 سر از بالین اندوه گران خویش بردارید
 همه بر آستان مرگ راحت سر فرود آرید
 چرا آغوش گرم مرگ را فاسانه می دانید
 چرا زین خواب جان آرام شیرین روی گردانید
 چرا از مرگ می ترسید



بابا لالا نکن

سرایا درد افتادم به بستر
 شب تلخی به جانم آتش افروخت
 دلم در سینه طبل مرگ می کوفت
 تنم از سوز تب چون کوره می سوخت
 ملال از چهره مهتاب می ریخت
 شرنگ از جام مان لبریز میشد
 به زیر بال شبکوران شبگرد
 سکوت شب خیال انگیز می شد
 چه ره گم کرده ای در ظلمت شب
 که زار و خسته واماند ز رفتار
 ز پا افتاده بودم تشنه بی حال
 به جنگ این تب وحشی گرفتار
 تبی آنگونه هستی سوز و جانکاه
 که مغز استخوان را آب می کرد
 صدای دختر نازک خیالم
 دل تنگ مرا بی تاب می کرد
 بابا لالا نکن فریاد میزد
 نمی دانست بابا نیمه جان است



بهار کوچکم باور نمی کرد
 که سر تا پای من آتش فشان است
 مرا می خواست تا او را به بازی
 چو شب های دگر بر دوش گیرم
 برایش قصه شیرین بخوانم
 به پیش چشم شهلایش بمیرم
 بابا لالا نکن می کرد زاری
 بسختی بستم را چنگ می زد
 ز هر فریاد خود صد تازیانه
 بر این بیمار جان آهنگ می زد
 به آغوشم دوید از گریه بی تاب
 تن گرم شراری در تنش ریخت
 دلش از رنج جانکاهم خبر یافت
 لبش لرزید و حیران در من آویخت
 مرا با دست های کوچک خویش
 نوازش کرد و گریان عذر ها گفت
 به آرامی چو شب از نیمه بگذشت
 کنار بستر سوزان من خفت
 شبی بر من گذشت آن شب که تا صبح
 تن تبار من یکدم نیاسود
 از آن با دخترم بازی نکردم
 که مرگ سخت جان همبازیم بود

اشک خدا

صدف سینه من عمری
 گهر عشق تو پروردست
 کس نداند که درین خانه

طفل با دایه چه ها کردست
 همه ویرانی و ویرانی
 همه خاموشی و خاموشی
 سایه افکنده به روزنها
 پیچک خشک فراموشی
 روزگاری است درین درگاه
 بوی مهر تو نه پیچیدست
 روزگاری است که آن فرزند
 حال این دایه نپرسیدست
 من و آن تلخی و شیرینی
 من و آن سایه و روشننها
 من و این دیده اشک آلود
 که بود خیره به روزنها
 یاد باد آن شب بارانی
 که تو در خانه ما بودی
 شبم از روی تو روشن بود
 که تو یک سینه صفا بودی
 رعد غرید و تو لرزیدی
 رو به آغوش من آوردی
 کام نکام مرا خندان
 به یکی بوسه روا کردی
 باد هنگامه کنان برخاست
 شمع لبخند زنان بنشست
 رعد در خنده ما گم شد
 برق در سینه شب بشکست
 نفس تشنه تیدارم
 به نفس های تو می آویخت



خود طبعم به نهان می سوخت
 عطر شعرم به فضا می ریخت
 چشم بر چشم تو می بستم
 دست بر دست تو می سودم
 به تمنای تو می مردم
 به تماشای تو خوش بودم
 چشم بر چشم تو می بستم
 شور و شوقم به سراپا بود
 دست بر دست تو می رفتم
 هرکجا عشق تو می فرمود
 از لب گرم تو می چیدم
 گل صد برگ تمنا را
 در شب چشم تو میدیدم
 سحر روشن فردا را
 سحر روشن فردا کو
 گل صد برگ تمنا کو
 اشک و لبخند و تماشا کو
 آنهمه قول و غزل ها کو
 باز امشب شب بارانی است
 از هوا سیل بلا ریزد
 بر من و عشق غم آویزم
 اشک از چشم خدا ریزد
 من و اینهمه آتش هستی سوز
 تا جهان باقی و جان باقی است
 بی تو در گوشه تنهایی
 بزم دل باقی و غم ساقی است



افسانه باران

شب تا سحر من بودم و لالای باران

اما نمی دانم چرا خوابم نمی برد

غوغای پندار نمی بردم

غوغای پندارم نمی مرد

غمگین و دلسرد

روحم همه رنج

جان همه درد

آهنگ باران دیو اندوه مرا بیدار می کرد

چشمان تبارم نمی خفت

افسانه گوی ناودان باد شبگرد

از بوی میخک های باران خورده سرمست

سر می کشید از بام و از در

گاهی صدای بوسه اش می آمد از باغ

گاهی شراب خنده اش در کوچه می ریخت

گه پای می کوبید روی دامن کوه

گه دست می افشاند روی سینه دشت

آسوده می رقصید و می خندید و میگشت

شب تا سحر من بودم و لالای باران

افسانه گوی ناودان افسانه می گفت

پا روی دل بگذار و بگذر

بگذار و بگذر

سی سال از عمرت گذشته است

زنگار غم بر رخسارت نشسته است

خار ندامت در دل تنگت شکسته است

خود را چنین آسان چرا کردی فراموش

تنهای تنها



خاموش خاموش

دیگر نمی نالی بدان شیرین زبانی

دیگر نمی گویی حدیث مهربانی

دیگر نمی خوانی سرودی جاودانی

دست زمان نای تو بسته است

روح تو خسته است

تارت گسسته است

این دل که می لرزد میان سینه تو

این دل که دریای وفا و مهربانی است

این دل که جز با مهربانی آشنا نیست

این دل تو دشمن تست

زهرش شراب جام رگهای تن تست

این مهربانی ها هلکت میکند از دل حذر کن

از دل حذر کن

از این محبت های بی حاصل حذر کن

مهر زن و فرزند را از دل بدر کن

یا درکنار زندگی ترک هنر کن

یا با هنر از زندگی صرف نظر کن

شب تا سحر من بودم و لالای باران

افسانه گوی ناودان افسانه میگفت

پا روی دل بگذار و بگذر

بگذار و بگذر

یک شب اگر دستت در آغوش کتاب است

زن را سخن از نان و آب است

طفل تو بر دوش تو خواب است

این زندگی رنج و عذاب است

جان تو افسرد



جسم تو فرسود

روح تو پژمرد

آخر پرو بالی بزن بشکن قفس را

آزاد باش این یک نفس را

از این ملال آباد جانفرسا سفر کن

پرواز کن

پرواز کن

از تنگنای این تباهی ها گذر کن

از چار دیوار ملال خود بپرهیز

آفاق را آغوش بر روی تو باز است

دستی بر افشان

شوری بر انگیز

در دامن آزادی و شادی بیاویز

از این نسیم نیمه شب درسی بیاموز

وز طبع خود هر لحظه خورشیدی برافروز

اندوه بر اندوه افزودن روا نیست

دنیا همین یک ذره جا نیست

سر زیر بال خود مبر بگذار و بگذر

پا روی دل بگذار و بگذر

شب تا سحر من بودم و لالای باران

چشمان تبتدار نمی خفت

او همچنان افسانه می گفت

آزاد و وحشی باد شبگرد

از بوی میخک های باران خورده سرمست

گاهی صدای بوسه اش می آمد از باغ

گاهی شراب خنده اش در کوچه می ریخت

آسوده می خندید و می رقصید و می گشت



سرودی در بهار

پرستوهای شب پرواز کردند

قناری ها سرودی ساز کردند

سحرخیزان شهر روشنایی

همه دروازه ها را باز کردند

شقایق ها سر از بستر کشیدند

شراب صبحدم را سرکشیدند

کبوترهای زرین بال خورشید

به سوی آسمان ها پر کشیدند

عروس گل سر و رویی بیاراست

خروش بلبلان از باغ برخاست

مرا بال این سبکبالان سرمست

سحرگاهان زهر گفتگوهاست

خدا را بلبلان تنها بخوانید

مرا هم یک نفس از خود بدانید

هزاران قصه ناگفته دارم

غمم را بشنویداز خود مرانید

شما دانید و من کاین ناله از چیست

چهردست این که در هر سینه ای نیست

ندانم آنکه سرشار از غم عشق

جدایی را تحمل می کند کیست

مرا آن نازنین از یاد برده

به آغوش فراموشی سپرده

امیدم خفته اندوهم شکفته

دلم مرده تن و جانم فسرده

اگر من لاله ای بودم به باغی



نسیمی می گرفت از من سراغی
 دریغا لاله این شوره زارم
 ندارم همدمی جز درد و داغی
 دل من جام لبریز از صفا بود
 ازین دلها ازین دلها جدا بود
 شکستندش به خودخواهی شکستند
 خطا بود آن محبت ها خطا بود
 خدا را بلبلان تنها خوانید
 مرا هم یک نفس از خود بدانید
 هزاران قصه ناگفته دارم
 غم را بشنوید از خود مرانید



خورشید جاودانی
 در صبح آشنایی شیرین مان ترا
 گفتم که مرد عشق نئی باورت نبود
 در این غروب تلخ جدایی هنوز هم
 می خواهمت چو روز نخست ولی چه سود
 می خواستی به خاطر سوگند های خویش
 در بزم عشق بر سر من جام نشکنی
 میخواستی به پاس صفای سرشک من
 این گونه دل شکسته به حکم نیفکنی
 پنداشتی که کوره سوزان عشق من
 دور از نگاه گرم تو خاموش میشود
 پنداشتی که یاد تو این یاد دلنواز
 در تنگنای سینه
 فراموش می شود
 تو رفته ای که بی من تنها سفر کنی

من مانده ام که بی تو شب ها سحر کنم
 تو رفته ای که عشق من از سر بدر کنی
 من مانده ام که عشق ترا تا ج سر کنم
 روزی که پیک مرگ مرا می برد به گور
 من شبچراغ عشق تو را نیز می برم
 عشق تو نور عشق تو عشق بزرگ تست
 خورشید جاودانی دنیای دیگرم



برای داداش
 زنی رنجور
 امیدش دور
 اجاق آرزویش کور
 نگاهش بی تفتوت بی زبان بی نور
 میان بستری افتاده بی آرام
 نشسته آفتاب عمر او بر بام
 نفس ها خسته و کوتاه
 فرو خشکیده بر لب آه
 تنش با اضطراب مبهمی سرمیکند ناگاه
 صدای پای تند و در همی در پله پیچید
 فروغ سرد یک لبخند
 به لبهای کبودش روح می بخشید
 دلش را اشتیاق واپسین در سینه می کوبد
 نگاه خسته اش را میکشاند تا لب درگاه
 صدای پا صدای قلب او آهنگ زندگی در هم می آمیزد
 بزحمت دست های لاغرش را می گشاید می گشاید باز
 نگاه بی زبانش میکشد فریاد
 که این منصور

این فرنوش

این فرهاد

به گرمی هر سه را بر سینه خود می فشارد شاد

جهان با اوست

جان با اوست

عشق جاودان با اوست

نگاه سرد او اینک ز شور و شوق لبریز است

هلال بازوان را تنگ تر می خواهد اما آه

نفس یاری ندارد

مرگ همراه نمی فهمد

حصار محکم آغوش او را می گشاید درد سرش بر سینه می افتد

نگاهش ناگهان بر نقش قالی خیره می ماند

زنی خوابیده جان آرام

پرنده آفتاب عمر او از بام

اطاقش سرد

اجاقش کور راهش دور

نگاهش بی تفاوت بی زبان بی نور

صدای گریه های مبهمی در پله میپیچد

صدای گریه فرنوش

صدای گریه فرهاد

صدای گریه منصور

خورشید و جام

چون خنده جام است درخشیدن خورشید

جامی به من آرید که خورشید درخشید

جامی نهد بند به خمیازه آفاق

که رسد روح به دروازه خورشید



با خنده نوروز همی باید خندید
 با خنده خورشید همی باید نوشید
 خوش با قدم موکب نوروز نهد گام
 ماه رمضان باده پرستان بخروشید
 ای ساقی گلچهره در این صبح دل انگیز
 لبریز بده جام مرا شادی جمشید
 هر جا گلی خندد با دوست بخندید
 هر گه که بهار اید با عشق بجوشید

ترانه جاوید

رفت آنکه در جهان هنر جز خدا نبود
 رفت آنکه یک نفس ز خدایی جدا نبود
 افسرد نای و ساز و شکست و ترانه مرد
 ظلمی چنین بزرگ خدایا روا نبود
 بی او ز ساز عشق نوایی نمی رسد
 تا بود خود به روی هنر مایه میگذاشت
 وز این محیط قسمت او جز بلا نبود
 عمری صبا به پای نهال هنر نشست
 روزی ثمر رسید که دیگر صبا نبود
 اما صبا ترانه جاوید قرنهایست
 گیرم دو روز در بر ما بود یا نبود
 ای پر کشیده سوی دیار فرشتگان
 چشم تو جز به عالم لاهوت و نبود
 بال و پری بزنی به فضای جهان روح
 در این قفس برای تو یک ذره جا نبود
 پرواز کن که عالم جان زیر بال تست
 جفای تو در تباهی این تنگنا بود



مرهم گذار خاطر ما در عزای تو
جز یاد نغمه های تو اشک ما نبود

همراه حافظ

درون معبد هستی

بشر در گوشه محراب خواهش های جان افروز
نشسته در پس خوشه سجاده صد نقش حسرت های هستی سوز
به دستش خوشه پر بار تسبیح تمناهای رنگارنگ
نگاهی می کند سوی خدا از آرزو لبریز
به زاری از ته دل یک دلم میخواست میگوید
شب و روزش دریغ رفته و ایکاش آینده است
من امشب هفت شهر آرزوهایم چراغان است
زمین و آسمانم نورباران است
کبوترهای رنگین بال خواهش ها
بهشت پر گل اندیشه ام را زیر پر دارند
صفای معبد هستی تماشایی است

ز هر سو نوشند اختران در چلچراغ ماه میریزد
جهان در خواب

تنها من در این معبد در این محراب
دلم میخواست بند از پای جانم باز می کردند
که من تا روی بام ابرها پرواز می کردم
از آنجا با کمند کهکشان تا آستان عرش می رفتم
در آن درگاه درد خویش را فریاد میکردم
که کاخ صد ستون کبریا لرزد
مگر یک شب ازین شبها ی بی فرجام
ز یک فریاد بی هنگام
به روی پرنیان آسمانها خواب در چشم خدا لرزد



دلم میخواست دنیا رنگ دیگر بود
 خدا با بنده هایش مهربان تر بود
 ازین بیچاره مردم یاد می فرمود
 دلم میخواست زنجیری گران از بارگاه خویش می آویخت
 که مظلومان خدا را پای آن زنجیر
 ز درد خویشتن آگاه می کردند
 چه شیرین است وقتی بیگناهی داد خود را از خدای خویش می گیرد
 چه شیرین است اما من
 دلم میخواست اهل زور و زر ناگاه
 ز هر سو راه مردم را نمی بستند و زنجیر خدا را بر نمی چیدند
 دلم میخواست دنیا خانه مهر و محبت بود
 دلم میخواست مردم در همه احوال با هم آشتی بودند
 طمع در مال یکدیگر نمی بستند
 مراد خویش را در نامرادی های یکدیگر نمی جستند
 ازین خون ریختن ها فتنه ها پرهیز می کردند
 چو گفتاران خون آشام کمتر چنگ و دندان تیز می کردند
 چه شیرین است وقتی سینه ها از م هر کنده است
 چه شیرین است وقتی آفتاب دوستی در آسمان دهر تابنده است
 چه شیرین است وقتی زندگی خالی ز نیرنگ است
 دلم میخواست دست مرگ را از دامن امید ما کوتاه می کردند
 در این دنیای بی آغاز و بی پایان
 در این صحرا که جز گرد و غبار از ما نمیماند
 خدا زین تلخکامی های بی هنگام بس میکرد
 نمی گویم پرستوی زمان را در قفس میکرد
 نمی گویم به هر کس عیش و نوش رایگان می داد
 همین ده روز هستی را امان می داد
 دلش را ناله تلخ سیه روزان تکان میداد



دام میخواست عشقم را نمی کشتند
 صفای آرزویم را که چون خورشید تابان بود میدیدند
 چنین از شاخسار هستیم آسان نمی چیدند
 گل عشقی چنان شاداب را پرپر نمی کردند
 به باد نامرادی ها نمی دادند
 به صد یاری نمی خواندند
 به صد خواری نمی راندند

چنین تنها به صحراهای بی پایان اندوهم نمی بردند
 دلم میخواست یک بار دگر او را کنار خویشتن می دیدم
 به یاد اولین دیدار در چشم سیاهش خیره می ماندم
 دلم یک بار دیگر همچو دیدار نخستین پیش پایش دست و پا میزد
 شراب اولین لبخند در جام وجودم های و هو میکرد
 غم گرمش نهانگاه دلم را جستجو می کرد
 دلم میخواست دست عشق چون روز نخستین هستی ام را زیر و رو میکرد
 دلم میخواست سقف معبد هستی فرو میریخت
 پلیدی ها و زشتی ها به زیر خاک میماندند
 بهاری جاودان آغوش و امیکرد
 جهان در موجی از زیبایی و خوبی شنا میکرد
 بهشت عشق می خندید
 به روی آسمان آبی آرام
 پرستو های مهر و دوستی پرواز میکردند
 به روی بامها ناقوس آزادی صدا میکرد
 مگو این آرزو خام است
 مگو روح بشر همواره سرگردان و نکام است
 اگر این کهکشان از هم نمی پاشد
 وگر این آسمان در هم نمیریزد
 بیا تا ما فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

به شادی گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم

آشتی

قهر مکن ای فرشته روی دلارا
 ناز مکن ای بنفشه موی فریبا
 بر دل من گر روا بود سخن سخت
 از تو پسندیده نیست ای گل رعنا
 شاخه خشکی به خارزار وجودیم
 تا چه کند شعله های خشم تو با ما
 طعنه و دشنام تلخ اینهمه شیرین
 چهره پر از خشم و قهر اینهمه زیبا
 ناز ترا میکشم به ددیه منت
 سر به رخت مینهم به عجز و تمنا
 از تو به یک حرف ناروا نکشم دست
 وز سر راه تو دلربا نکشم پا
 عاشق زیبایییم اسیر محبت
 هر دو به چشمان دلفریب تو پیدا
 از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
 تنها تنها به عشق روی تو تنها
 بوی بهار است و روز عشق و جوانی
 وقت نشاط است و شور و مستی و غوغا
 خنده گل را ببین به چهره گلزار
 آتش می را ببین به دامن مینا
 ساقی من جام من شراب من امروز
 نوبت عشق است و عیش و نوبت صحرا
 آه چه زیباست از تو جام گرفتن
 وز لب گرم تو بوسه های گوارا



لب به لب جام و سر به سینه ساقی
 آه که جان میدهد به شاعر شیدا
 از تو شنیدن ترانه های دل انگیز
 با تو نشستن بهار را به تماشا
 فردا فردا مگو که من نفروشم
 عشرت امروز را به حسرت فردا
 بس کن ز بی وفایی بس کن
 باز آ باز آ به مهربانی باز آ
 شاید با این سرودهای دلاویز
 باردگر در دل تو گرم کنم جا
 باشد کز یک نوازش تو دل من
 گردد امروز چون شکوفه شکوفا



شبم و چراغ
 باز از یک نگاه گرم تو یافت
 همه ذرات جان من هیجان
 همه تن بودم ای خدا همه تن
 همه جان گشتم ای خدا همه جان
 چشم تو این سیاه افسونکار
 بسته با صد فریب راهم را
 جز نگاهت پناهگاهم نیست
 کز تو پنهان کنم نگاهم را
 چشم تو چشمه شراب من است
 هر نفس مست ازین شرابم کن
 تشنه ام تشنه ام شراب شراب
 می بده می بده خرابم کن
 بی تو در این غروب خلوت و کور

من و یاد تو عالمی داریم
چشمت ایینه دار اشک من است
با چراغی و شبی داریم
بال در بال هم پرستوها
پر کشیده به آسمان بلند
همه چون عشق ما به هم لبخند
همه چون جان ما بهم پیوند
پیش چشمت خطاست شعر قشنگ
چشمت از شعر من قشنگتر است
من چه گویم که در پسند اید
دلَم از این غروب تنگ تر است

لال

ز تحسینم خدا را لب فرو بند
نه شعر ست این بسوزان دفترم را
مرا شاعر چه میپنداری ای دوست
بسوزان این دل خوشباورم را
سخن تلخ است اگا گوش میدار
که در گفتار من رازی نهفته است
نه تنها بعد از این شعری نگویند
کسی هم پیش ازین شعری نگفته است
مرا دیوانه میخوانی دریغا
ولی من بر سر گفتار خویشم
فریب است این سخن سازی فریب است
که من خود شرمسار کار خویشم
مگر احساس گنجد در کلامی
مگر الهام جوشد با سرودی



مگر دریا نشیند در سبویی
 مگر پندار گیرد تار و پودی
 چه شوق است این چه عشق است این چه شعر است
 که جان احساس کرد اما زبان گفت
 چه حال است این که در شعری توان خواند
 چه درد است این که در بیتی توان گفت
 اگر احساس من گنجید در شعر
 بجز خکستر از دفتر نمی ماند
 گر الهام می جوشید با حرف
 زبان از ناتوانی در نمی ماند
 شبی همراه این اندوه جانکاه
 مرا با شوخ چشمی گفتگو بود
 نه چون من های و هوی شاعری داشت
 ولی شعر مجسم چشم او بود
 به هر لبخند یک حافظ غزل داشت
 به هر گفتار یک سعدی سخن بود
 من از آن شب خموشی پیشه کردم
 که شعر او خدای شعر من بود
 ز تحسینم خدا را لب فرو بند
 شعر است این بسوزان دفترم را
 مرا شاعر چه می پنداری ای دوست
 بسوزان این دل خوشباورم را

صفیر

طبیبان را ز بالینم برانید
 را از دست اینان وا رهانید
 به گوشم جای این ایات افسوس



سرود زندگانی را بخوانید
 دل من چون پرستوی بهاری است
 ازین صحرا به آن صحرا فراری است
 شکیب او همه در پی شکیبی است
 قرار او همه در بی قراری است
 دل عاشق گریبان پاره خوشتر
 به کوی دلیران آواره خوشتر
 غم دل با همه بیچارگی ها
 از این غم ها که دارد چاره خوشتر
 دلم یک لحظه در یک جا نماندست
 مرا دنبال خود هر سو کشاندست
 به هر لبخند شیرین دل سپردست
 برای هر نگاهی نغمه خواندست
 هنوزم چشم دل دنبال فرداست
 هنوزم سینه لبریز تمناست
 هنوز این جان بر لب مانده ام را
 در این بی آرزویی آرزوهاست
 اگر هستی زند هر لحظه تیرم
 وگر از عرش برخیزد صفیرم
 دل از این عمر شیرین برنگیرم
 به این زودی نمی خواهم بمیرم

در ایوان کوچک ما
 جز خنده های دختر دردانه ام بهار
 هاست باغ و بهاری ندیده ام
 وز بوته های خشک لب پشت بامها
 جز زهر خند تلخ



کاری ندیده ام

بر لوح غم گرفته این آسمان پیر

جز ابر تیره نقش و نگاری ندیده ام

در این غبار خانه دود آفرین دریغ

من رنگ لاله و چمن از یاد برده ام

وز آنچه شاعران به بهاران سروده اند

پیوسته یاد کرده و افسوس خورده ام

در شهر زشت ما

اینجا که فکر کوتاه و دیواره بلند

افکنده سایه بر سر و بر سرنوشت ما

من سالهای سال

در حسرت شنیدن یک نغمه نشاط

در آرزوی دیدن یک شاخسار سبز

یک چشمه یک درخت

یک باغ پر شکوفه یک آسمان صاف

در دود و خاک و آجر و آهن دویده ام

تنها نه من که دختر شیرین زبان من

از من حکایت گل و صحرا شنیده است

پرواز شاد چلچله ها را ندیده است

خود گرچه چون پرستو پرواز کرده است

اما از این اتاق به ایوان پریده است

شب ها که سر به دامن حافظ رویم به خواب

در خوابهای رنگین در باغ آفتاب

شیراز می شکوفد زیباتر از بهشت

شیراز می درخشد روشن تر از شراب

من با خیال خویش

با خوابهای رنگین



با خنده های دختر در دانه ام بهار
 با آنچه شاعران به بهار ان سروده اند
 در باغ خشک خاطر خود شاد و سرخوشم
 اما بهار من
 این بسته بال کوچک این بی بهار و باغ
 با بالهای خسته در ایوان تنگ خویش
 در شهر زشت ما
 اینجا که فکر کوتاه و دیواره بلند
 افکنده سایه بر سر و بر سرنوشت ما
 تنها چه میکند
 می بینمش که غمگین در ژرف این حصار
 در حسرت شنیدن یک نغمه نشاط
 در آرزوی دیدن یک شاخسار سبز
 یک چشمه یک درخت
 یک باغ پر شکوفه یک آسمان صاف
 حیران نشسته است
 در ابرهای دور
 بر آرزوی کوچک خود چشم بسته است
 او را نگاه میکنم و رنج میکشم

جام اگر بشکست
 زندگی در چشم من شبهای بی مهتاب را ماند
 شعر من نیلوفر پژمرده در مرداب را ماند
 ابر بی باران اندوهم
 خار خشک سینه کوهم
 سالها رفته است کز هر آرزو خالی است آغوشم
 نغمه پرداز جمال و عشق بودم آه

حالیا خاموش خاموشم
 یاد از خاطر فراموشم
 روز چون گل میشکوفد بر فراز کوه
 عصر پرپر می شود این نوشکفته در سکوت دشت
 روزها این گونه پر پر گشت
 چون پرستوهای بی آرام در پرواز
 رهروان را چشم حسرت باز
 اینک اینجا شعر و ساز و باده آماده است
 من که جام هستیم از اشک لبریز است میپرستم
 در پناه باده باید رنج دوران را ز خاطر برد
 با فریب شعر باید زندگی را رنگ دیگر داد
 در نوای ساز باید ناله های روح را گم کرد
 ناله من میترواد از در و دیوار
 آسمان اما سرپایش گوش و خاموش است
 همزبانی نیست تا گویم بزاری ای دریغ
 دیگرم مستی نمی بخشد شراب
 جام من خالی شدست از شعر ناب
 ساز من فریاد های بی جواب
 نرم نرم از راه دور
 روز چون گل میشکوفد بر فراز کوه
 روشنایی می رود در آمان بالا
 ساغر ذرات هستی از شراب نور سرشار است اما من
 همچنان در ظلمت شبهای بی مهتاب
 همچنان پژمرده در پهنای این مرداب
 همچنان لبریز ز اندوه می پرسم
 جام اگر بشکست
 ساز اگر بگسست



شعر اگر دیگر به دل ننشست

دشت

در نوازشهای باد

در گل لبخند دهقانان شاد

در سرود نرم رود

خون گرم زندگی جوشیده بود

نوشخند مهر آب

آبشار آفتاب

در صفای دشت من کوشیده بود

شبم آن دشت از پیکیزی

گویا خورشید را نوشیده بود

روزگاران گشت و گشت

داغ بر دل دارم از این سرگذشت

داغ بر دل دارم از مردان دشت

یاد باد آن خوشنوا آواز دهقان شاد

یاد باد آن دلنشین آهنگ رود

یاد باد آن مهربانی های باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

دشت با اندوه تلخ خویش تنها مانده است

زانهمه سرسبزی و شور و نشاط

سنگلاخی سرد بر جا مانده است

آسمان از ابر غم پوشیده است

چشمه سار لاله ها خوشیده است

جای گندم های سبز

جای دهقانان شاد

خارهای جانگزا جوشیده است



بانگ بر میدارم از دل
خون چکید از شاخ گل باغ و بهاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
سرد و سنگین کوه می گوید جواب
خاک خون نوشیده است



ماه و سنگ
اگر ماه بودم به هر جا که بودم
سراغ ترا از خدا می گرفتم
وگر سنگ بودم بهر جا که بودی
سر رهگذر تو جا می گرفتم
اگر مادر بودی به صد ناز شاید
شبی بر لب باممن مینشستی
وگر سنگ بودی به هر جا که بودم
مرا میشکستی مرا می شکستی

ناقوس نیلوفر
کودک زیبای زرین موی صبح
شیر می نوشد ز پستان سحر
تا نگوین ماه را آرد به چنگ
میکشد از سینه گهواره سر
شعله رنگین کمان آفتاب
در غبار ابرها افتاده است
کودک بازی پرست زندگی
دل بدین رویای رنگین داده است
باغ را غوغای گنجشکان مست
نرم نرمک برمی انگیزد ز خواب

نالد مست از باده باران شب
می سپارد تن به دست آفتاب
کودک همسایه خندان روی بام
دختران لاله خندان روی دشت
جوجگان کبک خندان روی کوه
کودک من لخته ای خون روی تشنه
باد عطر غم پرکننده و گذشت
مرغ بوی خون شنید و پر گرفت
آسمان و کوه و باغ و دشت را
نعره ناقوس نیلوفر گرفت
روح من از درد چون ابر بهار
عقده های اشک حسرت باز کرد
روح او چون آرزوهای محال
روی بال ابرها پرواز کرد



گل‌های کبود

ای همه گل‌های از سرما کبود
خنده هاتان را که از لب‌ها ربود
مهر هرگز این چنین غمگین نتافت
باغ هرگز این چنین تنها نبود
تاج‌های نازتان بر سر شکست
باد وحشی چنگ زد بر سینه تان
صبح می خندد خود آرایی کنید
اشک‌های یخ زده ایینه تان
رنگ عطر آویزتان بر باد رفت
عطر رنگ آمیزتان نابود شد
زندگی در لای رگ‌ها تان فسرده



آتش رخساره هاتان دود شد
 روزگاری شام غمگین خزان
 خوشتر از صبح بهارم مینمود
 این زمان حال شما حال من است
 ای همه گل‌های از سرما کبود
 روزگاری چشم پوشیدم ز خواب
 تا بخوانم قصه مهتاب را
 این زمان دور از ملامتهای ماه
 چشم می بندم که جویم خواب را
 روزگاری یک تبسم یک نگاه
 خوشتر از گرمای صد آغوش بود
 این زمان بر هر که دل بستم دریغ
 آتش آغوش او خاموش بود
 روزگاری هستیم را می نواخت
 آفتاب عش شورانگیز من
 این زمان خاموش و خالی مانده است
 سینه لز لارزو لبریز من
 تاج عشقم عاقبت بر سر شکست
 خنده ام را اشک غم از لب ریود
 زندگی در لای رگهایم فسرده
 ای همه گل‌های رگهایم فسرده
 ای همه گل‌های از سرما کبود

اشک زهره

با مرگ ماه روشنی از آفتاب رفت
 چشمم و چراغ عالم هستی به خواب رفت
 الهام مرد و کاخ بلند خیال ریخت

نور از حیات گم شد و شور از شراب رفت
 این تابنک تاج خدایان عشق بود
 در تندباد حادثه همچون حباب رفت
 این قوی نازپرور دریای شعر بود
 در موج خیز علم به اعماق آب رفت
 این مه که چون منیژه لب چاه مینشست
 گریان به تازیانه افراسیاب رفت
 بگذار عمر دهر سراید که عمر ما
 چون آفتاب آمد و چون ماهتاب رفت
 ای دل بیا سیاهی شب را نگاه کن
 در اشک گرم زهره ببین یاد ماه کن

غریبه

دست مرا بگیر که باغ نگاه تو
 چندان شکوفه ریخت که هوش از سرم ربود
 من جاودانیم که پرستوی بوسه ات
 بر روی من دردی ز بهشت خدا گشود
 اما چه میکنی
 دل را که در بهشت خدا هم غریب بود

کوچه

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
 همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم
 شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
 شدم آن عاشق دیوانه که بودم
 در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید
 باغ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام

بخت خندان و زمان رام

خوشه ماه فرو ریخته در آب

شاخه ها دست بر آورده به مهتاب

شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده به آواز شباهنگ

یادم اید تو به من گفתי از این عشق حذر کن

لحظه ای چند بر این آب نظر کن

آب ایینه عشق گذران است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش فردا که دلت با دگران است

تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن

با تو گفتم حذر از عشق ؟ ندانم

سفر از پیش تو ؟ هرگز نتوانم

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد

چون کبوتر لب بام تو نشستم

تو به من سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم

باز گفتم که تو صیادی و من آهوی دشتم

تا به دام تو در افتم همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم نتوانم



اشکی از شاخه فرو ریخت
مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت
اشک در چشم تو لرزید
ماه بر عشق تو خندید
یادم اید که دگر از تو جوابی نشنیدم
پای دردامن اندوه کشیدم
نگسستم نرمیدم

رفت در ظلمت غم آن شب و شبهای دگر هم
نه گرفتی دگر از عاشق آزاده خبر هم
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم
بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

پند

هان ای پدر پیر که امروز
می نالی ازین درد روانسوز
علم پدر آموخته بودی
واندم که خبردار شدی سوخته بودی
افسرد تن و جان تو در خدمت دولت
قاموس شرف بودی و ناموس فضیلت
وین هردو شد از بهر تو اسباب مذلت
چل سال غم و رنج ببین با تو چه ها کرد
دولت رمق و روح ترا از تو جدا کرد
چل سال ترا برده انگشت نما کرد
آنگاه چنین خسته و آزرده رها کرد
از مادر بیچاره من یاد کن امروز
هی جامه قبا کرد
خون خورد و گرو داد و غذا کرد و دوکرد





جان بر سر این کار فدا کرد
 هان ای پدر پیر
 کو آن تن و آن روح سلامت
 کو آن قد و قامت
 فریاد کشد روح تو فریاد ندامت
 علم پدر آموخته بودی
 و اندم که خبر دار شدی سوخته بودی
 از چشم تو آن نور کجا رفت
 آن خاطر پر شور کجا رفت
 میراث پدر هم سر این کارها رفت
 وان شعله که بر جان شما رفت
 دودش همه در دیده ما رفت
 امروز تو ماندی و همین درد روانسوز
 نفرین نکند سود به استاد بدآموز
 چل سال اگر خدمت بقال نمودی
 امروز به این رنج گرفتار نبودی
 هان ای پدر پیر
 چل سال در این مهلکه راندی
 عمری به تماشا و تحمل گذراندی
 دیدی همه ناپکی و خود پیک بماندی
 آوخ که مرا نیز بدین ورطه کشاندی
 علم پدر آموخته ام من
 چون او همه در دام بلا سوخته ام من
 چون او همه اندوه و غم اندوخته ام من
 ای کودک من مال بیندوز
 وان علم که گفتند میاموز

جادوی سکوت

من سکوت خویش را گم کرده ام
 لاجرم در این هیاهو گم شدم
 من که خود افسانه می پرداختم
 عاقبت افسانه مردم شدم
 ای سکوت ای مادر فریاد ها
 ساز جانم از تو پر آوازه بود
 تا در آغوش تو در راهی داشتم
 چون شراب کهنه شعرم تازه بود
 در پناهت برگ و بار من شکفت
 تو مرا بردی به شهر یاد ها
 من ندیدم خوشتر از جادوی تو
 ای سکوت ای مادر فریاد ها
 گم شدم در این هیاهو گم شدم
 تو کجایی تا بگیری داد من
 گر سکوت خویش را می داشتم
 زندگی پر بود از فریاد من



ابر

تا غم آویز آفاق خاموش
 ابرها سینه بر هم فشرده
 خنده روشنی های خورشید
 در دل تیرگی های فسرده
 ساز افسانه پرداز باران
 بانگ زاری به افلک برده
 ناودان ناله سر داده غمنک
 روز در ابرها رو نهفته

کس نمی گیرد از او سراغی
 گر نگاهی دود سوی خورشید
 کور سو میزند شب چراغی
 ور صدایی به گوش اید از دور
 هوی باد است و های کلاغی
 چشم هر برگ از اشک لبریز
 می برد باد تا سینه دشت
 عطر خاطر نو از بهاران
 می کشد کوه بر شانه خویش
 شانه روزگاران
 من در این صبحگاه غم انگیز
 دل سپرده به آهنگ باران
 باغ چشم انتظار بهار است
 دیر گاهی است کاین ابر انبوه
 از کران تا کران تار بسته
 آسمان زلال از دم او
 همچو ایینه ز نگار بسته
 عنکبوتی است کز تار ظلمت
 پیش خورشید دیوار بسته
 صبح پژمرده تر از غروب است
 تا بشنویم ز دل ابر غم را
 در سر من هوای شراب است
 باده ام گر نه داروی خواب است
 با دلم خنده جام گوید
 پشت این ابرها آفتاب است
 بادبان میکشد زورق صبح



چراغ میکده

چو آفتاب در ای از درم شراب بنوش
 شراب شبنم جان را چو آفتاب بنوش
 چراغ میکده دیوان حافظ است بیا
 شبی به خلوت رندان و شعر ناب بنوش
 زمانه جام گلاب ترا گل آب کند
 بیا شراب بیامیز و با گلاب بنوش
 چو گل به چشمه خورشید رو کن ای دریا
 نه تلخ کاسه وارونه حباب بنوش
 به گریه گفتمش از بوسه ای دریغ مدار
 به خنده گفت که این باده را به خواب بنوش

دریاب مرا

ای بر سر بالینم افسانه سرا دریا
 افسانه عمری تو باری به سر آ دریا
 ای اشک شباهنگت ایینه صد اندوه
 ای ناله شبگیرت آهنگ عزا دریا
 با کوکبه خورشید در پای تو میمیرم
 بر دار به بالینم دستی به دعا دریا
 امواج تو نعشم را افکنده در این ساحل
 دریاب مرا دریاب مرا دریا
 زان گمشدگان آخر با من سخنی سر کن
 تا همچو شفق بارم خون از مژه ها دریا
 چون من همه آشوبی در فتنه این طوفان
 ای هستی ما یکسر آشوب و بلا دریا
 با زمزمه باران در پیش تو میگیریم
 چون چنگ هزار آوا پر شور و نوا دریا

تنهایی و تاریکی آغاز کدورتهاست
خوش وقت سحر خیزان وان صبح و صفا دریا
بردار و ببر دریا ای پیکر بی جان را
در سینه گردابی بسپار و بیا دریا
تو مادر بی خوابی من کودک بی آرام
لالایی خود سر کن از بهر خدا دریا
دور از خس و خکم کن موجی زن و پکم کن
وین قصه مگو با کس کی بود و کجا دریا



دست ها و دست ها
به دست های او نگاه میکنم
که میتواند از زمین
هزار ریشه گیاه هرزه را برآورد
و میتواند از فضا
هزارها ستاره را به زیر پر درآورد
به دست های خود نگاه میکنم
که از سپیده تا غروب
هزار کاغذ سپیده را سیاه میکند
هزار لحظه عزیز را تباه میکند
مرا فریب میدهد
ترا فریب میدهد
گناه میکند
چرا سپید را سیاه میکند
چرا گناه میکند

سینه گرداب
همرنگ گونه های تو مهتابم آرزوست

چون باده لب تو می نابم آرزوست
 ای پرده پرده چشم توام باغ های سبز
 در زیر سایه مژه ات خوابم آرزوست
 دور از نگاه گرم تو بی تاب گشته ام
 بر من نگاه کن که تب و تابم آرزوست
 تا گردن سپید تو گرداب رازهاست
 سر گشتگی به سینه گردابم آرزوست
 تا وارهم ز وحشت شبهای انتظار
 چون خنده تو مهر جهانتابم آرزوست

بیگانه

غم آمده غم آمده انگشت بر در میزند
 هر ضربه انگشت او بر سینه خنجر میزند
 ای دل بکش یا کشته شو غم را در اینجا ره مده
 گر غم در اینجا پا نهد آتش به جان در میزند
 از غم نیاموزی چرا ای دلربا رسم وفا
 غم با همه بیگانگی هر شب به ما سر میزند

باغ

بهار میرسد اما ز گل نشانش نیست
 نسیم رقص گل آویز گل فشانش نیست
 دلم به گریه خونین ابر میسوزد
 که باغ خنده به گلبرگ ارغوانش نیست
 چنین بهشت کلاغان و بلبلان خاموش
 بهار نیست به باغی که باغبانش نیست
 چه دل گرفته هوایی چه پا فشرده شبی
 که یک ستاره لرزان در آسمانش نیست

کبوتری که در این آسمان گشاید بال
 دگر امید رسیدن به آشیانش نیست
 ستاره نیز به تنهائیش گمان نبرد
 کسی که همنفسش هست و همزبانش نیست
 جهان به جان من آنگونه سرد مهری کرد
 که در بهار و خزان کار با جهانش نیست
 ز یک ترانه به خود رنگ جاودان نزند
 دلی که چون دل من رنج جاودانش نیست



غبار بیابان

بیابان تا بیابان در غبار است
 چراغ چشم ها در انتظار است
 بار هر بیابان را سواری است
 غبار این بیابان بی سوار است

سفر

سحر خندد به نور زرد فانوس
 پرستویی دهد بر جفت خود بوس
 نگاهم میدود بر سینه راه
 ترا دیگر نخواهم دید افسوس

دریای درد

درون سینه ام صد آرزو مرد
 گل صد آرزو نشکفته پژمرد
 دلم بی روی او دریای درد است
 همین دریا مرا در خود فرو برد

سرگردان

دلم سوزد به سرگردانی ماه
که شب تا روز پوید این همه راه
سحر خواهد درآمیزد به خورشید
نداند چون کند با بخت کوتاه

درخت

درختی خشک را مانم به صحرا
که عمری سر کند تنهای تنها
نه بارانی که آرد برگ و باری
نه برقی تا بسوزد هستیش را

غریو

سحر با من درآمیزد که برخیز
نسیم گل به سر ریزد که برخیز
زرافشان دختر زیبای خورشید
سرودی خوش برانگیزد که برخیز
سبو چشمک زنان از گوشه طاق
به دامنم در آویزد که برخیز
زمان گوید که هان گر برنخیزی
غریو مرگ برخیزد که برخیز

هنگامه

ای دل لبریز از شوق و امید
کاش میدیدی که فردا نیستیم
کاش میدیدی که چون پنهان شدیم
در همه آفاق پیدا نیستیم



گرچه هر مرگی تسلی بخش ماست
 کاندرا این هنگامه تنها نیستیم
 بدتر از مرگ است آن دردی که باز
 زندگی میخندد و ما نیستیم

سرود آبشار

مگر چشمان ساقی بشکند امشب خمارم را
 مگر شوید شراب لطف او از دل غبارم را
 بهشت عشق من در برگ ریز یاد ها گم شد
 مگر از جام میگیرم سراغ چشم یارم را
 به گوشش بانگ شعر و اشک من نا آشنا آمد
 به گوش سنگ میخواندم سرود آبشارم را
 به جام روزگاران شراب عیش و عشرت یاد
 که من با یاد او از یاد بردم روزگارم را
 پس از عمری هنوز ای جان به یاری زنده می دارد
 نسیم اشتیاق من چراغ انتظارم را
 خزان زندگی از پشت باغ جان من برگشت
 که دید از چشم در لبخند شیرین بهارم را
 من از لبخند او آموختم درسی که نسپارم
 به دست نا امیدی ها دل امیدوارم را
 هنوز از برگ و بار عمر من یک غنچه نشکفته است
 که من در پای او میریزم کنون برگ و بارم را

فقیر

ای بینوا که فقر تو تنها گناه تست
 در گوشه ای بمیر که این راه راه تست
 این گونه گداخته جز داغ ننگ نیست

وین رخت پاره دشمن حال تباه تست
 در کوچه های یخ زده بیمار و دربدر
 جان می دهی و مرگ تو تنها پناه تست
 باور مکن که در دلشان میکند اثر
 این قصه های تلخ که در اشک و آه تست
 اینجا لباس فاخر که چشم همه عذرخواه تست
 در حیرتم که از چه نگیرد درین بنا
 این شعله های خشم که در هر نگاه تست



دریچه

بازو به دور گردنم از مهر حلقه کن
 بر آسمان بپاش شراب نگاه را
 بگذار از دریچه چشم تو بنگرم
 لبخند ماه را

خار

من آن طفل آزاده سر خوشم
 که با اسب آشفته یال خیال
 درین کوچه پس کوچه ماه و سال
 چهل سال نا آشنا رانده ام
 ز سیمای بیرحم گردون پیر
 در اوراق بیرنگ تاریخ کور
 همه تازه های جهان دیده ام
 همه قصه های کهن خوانده ام
 چهل سال در عین رنج و نیاز
 سر از بخشش مهر پیچیده ام
 رخ از بوسه ماه گردانده ام

به خوش باش حافظ که جانانم اوست
 به هر جا که آزاده ای یافتم
 به جامش اگر مینوانسته ام
 می افکنده ام گل بر افشاندن ام
 چهل سال اگر بگذرانم به هیچ
 همین بس که در رهگذار وجود
 کسی را بجز خود نگریانده ام
 چهل سال چون خواب بر من گذشت
 اگر عمر گل هفته ای بیش نیست
 خدایا نه خاتم چرا مانده ام



پرده رنگین

با شبنم اشک من ای نیلوفر شب
 گلبرگهای خویش را شادابتر کن
 هر صبح از دامن خود خکسترم را
 بر گیر و در چشمان بخت بی هنر کن
 ای صبح ای شب ای سپیدی ای سیاهی
 ای آسمان جاودان خاموش دلتنگ
 ای ساحل سبز افق
 ای کوه ای بلند
 ای شعر
 ای رنج ای یاد
 ای غم که دست مهربانت جاودانه
 چون تاج زرین بر سرم بود
 بازیچه دست شما فرسود فرسود
 ای خیمه شب بازان افلک
 ای چهره پردازان چالک

وقت است صندوق عدم را درگشایید
 بازیچه فرسوده را پنهان نمایید
 ای دست ناپیدای هستی
 بازیچه چون فرسوده شد بازیچه نو کن
 ای مرگ با آن داس خونین
 این ساقه پژمرده را دیگر درو کن
 ای آدمک سازان بی بک
 ای یمه شب بازان افلک
 ای چهره پردازان چالک
 من هدیه آوردم بهار و بابکم را
 دنبال این بازیچه های نو بیایید
 ای دست ناپیدای هستی
 با اولین لبخند فردا
 خورشید خونین را بیفروز
 مهتاب غمگین را بیاویز
 در پرده رنگین تزویر
 با نغمه نیرنگ تقدیر
 چون هفته ها و ماه ها و قرن ها پیش
 این آدمک های ملول بی گنه را
 هر جا به هر سازی که میخواهی برقصان
 تو مانده ای با این همه رنگ
 من میروم با آخرین حرف
 ای خیمخ شب باز
 در غربت غمگین و دردآلود این خاک
 آزاده ای زندانی تست
 قربانی قهر خدا نامش محبت
 زنجیر از پایش جدا کن



او را چو من از دام تزویرت رها کن
همراه این آزرده درد آشنا کن

شکوفه ای بر شراب

چو از بنفشه بوی صبح برخیزد
هزار وسوسه در جان من برانگیزد
کبوتر دلم از شوق میگشاید بال
که چون سپیده به آغوش صبح بگریزد
دلی که غنچه نشکفته ندامتهاست
بگو به دامن باد سحر نیاویزد
فدای دست نواز شگر نسیم شوم
که خوش به جام شرابم شکوفه میریزد
تو هم مرا به نگاهی شکوفه باران کن
در این چمن که گل از عاشقی نپرهیزد
لبی بزن به شراب من ای شکوفه بخت
که می خوش است که با بوی گل درآمیزد



از خدا صدا نمیرسد

ای ستاره ها که از جهان دور
چشمتان به چشم بی فروغ ماست
نامی از زمین و از بشر شنیده اید
در میان آبی زلال آسمان
موج دود و خون و آتشی ندیده اید
این غبار محنتی که در دل فضا است
این دیار وحشتی که در فضا رهاست
این سرای ظلمتی که آشیان ماست
در پی تباهی شناست

گوشتان اگر به ناله من آشناست
 از سفینه ای که می رود به سوی ماه
 از مسافری که میرسد ز گرد راه
 از زمین فتنه گر حذر کنید
 پای این بشر اگر به آسمان رسد
 روزگارتان چو روزگار ما سیاست
 ای ستاره ای که پیش دیده منی
 باورت نمیشود که در زمین
 هرکجا به هر که میرسی
 خنجری میان پشت خود نهفته است
 پشت هر شکوفه تبسمی
 خار جانگزای حيله ای شکفته است
 آنکه با تو میزند صلاهی مهر
 جز ب فکر غارت دل تو نیست
 گر چراغ روشنی به راه تست
 چشم گرگ جاودان گرسنه ای است
 ای ستاره ما سلام مان بهانه است
 عشقمان دروغ جاودانه است
 در زمین زبان حق بریده اند
 حق زبان تازیانه است
 وانکه با تو صادقانه درد دل کند
 های های گریه شبانه است
 ای ستاره بورت نمی شود
 درمیان باغ بی ترانه زمین
 ساقه های سبز آشتی شکسته است
 لاله های سرخ دوستی فسرده است
 غنچه های نورس امید





لب به خنده وانکرده مرده است
 پرچم بلند سرو راستی
 سر به خاک غم سپرده است
 ای ستاره باورت نمیشود
 آن سپیده دم که با صفا و ناز
 در فضای بی کرانه می دمید
 دیگر از زمین رمیده است
 این سپیده ها سپیده نیست
 رنگ چهره زمین پریده است
 آن شقایق شفق که میشکفت
 عصر ها میان موج نور
 دامن از زمین کشیده است
 سرخی و کبودی افق
 قلب مردم به خاک و خون تنیده است
 دود و آتش به آسمان رسیده است
 ابرهای روشنی که چون حریر
 بستر عروس ماه بود
 پنبه های داغ های کهنه است
 ای ستاره ای ستاره غریب
 از بشر مگوی و از زمین مپرس
 زیر نعره گلوله های آتشین
 از صفای گونه های آتشین مپرس
 زیر سیلی شکنجه های دردناک
 از زوال چهره های نازنین مپرس
 پیش چشم کودکان بی پناه
 از نگاه مادران شرمگین مپرس
 در جهنمی که از جهان جداست



در جهنمی که پیش دیده خداست
 از لهیب کوره ها و کوه نعش ها
 از غریو زنده ها میان شعله ها
 بیش از این می‌رس
 بیش از این می‌رس
 ای ستاره ای ستاره غریب
 ما اگر ز خاطر خدا نرفته ایم
 پس چرا به داد ما نمی‌رسد
 ما صدای گریه مان به آسمان رسید
 از خدا چرا صدا نمی‌رسد
 بگذریم ازین ترانه های درد
 بگذریم ازین فسانه های تلخ
 بگذر از من ای ستاره شب گذشت
 قصه سیاه مردم زمین
 بسته راه خواب ناز تو
 می‌گریزد از فغان سرد من
 گوش از ترانه بی نیاز تو
 ای که دست من به دامنت نمی‌رسد
 اشک من به دامن تو می‌چکد
 با نسیم دلکش سحر
 چشم خسته تو بسته میشود
 بی تو در حصار این شب سیاه
 عقده های گریه شبانه ام
 بر گلو شکسته میشود
 شب به خیر

بهار را باور کن

غبار آبی
 بهت
 ستوه
 چراغی در افق
 بگو ، کجاست
 دیوار
 دیگر زمین تهی ست ...
 تاك
 بدرود
 رقص مار
 سرود گل
 اشکی در گذرگاه تاریخ
 آخرین جرعه این جام
 چتر وحشت
 سفر در شب
 خوشه اشك
 ای همیشه خوب
 بهترین بهترین من
 کوچ
 ای بازگشته
 سوقات یاد
 کدام غبار؟
 ازکوه ، با کوه
 طومار و تلاش
 سیاه
 نماز شکایت
 قصه
 تر
 خاموش
 حصار
 جادوی بی اثر
 بهار را باور کن



غبار آبی

چندین هزار قرن

از سر گذشت عالم و آدم است

وین کهنه آسیای گرانسنگ است

بی اعتنا به ناله قربانیان خویش

آسوده گشته است

در طول قرن‌ها

فریاد دردناک اسیران خسته جان

بر میشد از زمین

شاید که از دریچه زرین آفتاب

یا از میان غرغه سیمین ماهتاب

اید بروی سری

اما

هرگز نشد گشوده از این آسمان دری

در پیش چشم خسته زندانیان خاک

غیر از غبار آبی این آسمان نبود

در پشت این غبار

جز ظلمت و سکوت فضا و زمان نبود

زندان زندگانی اسنان دری نداشت

هر در که ره به سوی خدا داشت بسته بود

تنها دری که راه به دهلیز مرگ داشت

همواره باز بود

دروازه بان پیر در آنجا نشسته بود

در پیش پای او

در آن سیاه چال

پر ها گسسته بود و قفس ها شکسته بود

امروز این اسیر



انسان رنج‌دیده و محکوم قرن‌ها
از ژرف این غبار
تا اوج آسمان خدا پر گشوده است
انگشت بر دریچه خورشید سوده است
تاج از سر فضا و زمان در ربوده است
تا او کند دری به جهان‌های دیگری

بهت

می‌گذرم از میان رهگذران مات
مینگرم در نگاه رهگذران کور
اینهمه اندوه در وجودم و من لال
اینهمه غوغاست در کنارم و من دور
دیگر در قلب من نه عشق نه احساس
دیگر در جان من نه شور نه فریاد
دشتم اما در او ناله مجنون
کوهم اما در ای نه تیشه فرهاد
هیچ نه انگیزه ای که هیچم پوچم
هیچ نه اندیشه ای که سنگم چوبم
همسفر قصه‌های تلخ غریبم
رهگذر کوچه‌های تنگ غروبم
آنهمه خورشیدها که در من می سوخت
چشمه اندوه شد ز چشم ترم ریخت
کاخ امیدی که برده بودم تا ماه
آه که آوار غم شد و به سرم ریخت
زورق سرگشته ام که در دل امواج
هیچ نبیند نه خدا نه خدا را
موج ملال که در سکوت و سیاهی



میکشم این جان از امید جدا را
می گذرم از میان رهگذران مات
میشمرم میله های پنجره ها را
مینگرم در نگاه رهگذران کور
میشوم قیل و قال زنجره ها را

ستوه

در کجای این فضای تنگ بی آواز
من کبوترهای شعرم را دهم پرواز
شهر را گویی نفس در سینه پنهان است
شاخسار لحظه ها را برگی از برگی نمی جنبد
آسمان در چاردیوار ملال خویش زندانی است
روی این مرداب یک جنبنده پیدا نیست
آفتاب از اینهمه دلمردگی ها رویگردان است
بال پرواز زمان بسته است
هر صدایی را زبان بسته است
زندگی سر در گریبان است
ای قناری های شرینکار
آسمان شعرتان از نغمه ها سرشار
ای خروشان موجهای مست
آفتاب قصه هاتان گرم
چشمه آوازتان تا جاودان جوشان
شعر من میمیرد و هنگام مرگش نیست
زیستن را در چنین آلودگی ها زاد و برگش نیست
ای تپش های دل بی تاب من
ای سرود بیگناهی ها
ای تمنا های سرکش



ای غریو تشنگی ها
در کجای این ملال آباد
من سرودم را کنم فریاد
در کجای این فضای تنگ بی آواز
من کبوترهای شعرم را دهم پرواز

چراغی در افق

به پیش روی من تا چشم یاری میکند دریاست
چراغ ساحل آسودگی ها در افق پیداست
در این ساحل که من افتاده ام خاموش
غمم دریا دلم تنهاست
وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق هاست
خروش موج با من می کند نجوا
که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت
که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت
مرا آن دل که بر دریا زخم نیست
ز پا این بند خونین برکنم نیست
امید آنکه جان خسته ام را
به آن نادیده ساحل افکنم نیست

بگو کجاست مرغ آفتاب

زندانی دیار شب جاودانیم

ک روز از دریچه زندان من بتاب

می خواستم به دامن این دشت چون درخت

بی وحشت از تبر

در دامن نسیم سحر غنچه وکنم

با دست های پر شده تا آسمان پیک



خورزشید و خاک و آب و هوا را دعا کنم
 گنجشک ها به شانه من نغمه سر دهند
 سر سبز و استوار گل افشان و سربلند
 این دشت خشک غمزده را با صفا و سربلند
 این دشت خشک غمزده را با صفا کنم
 ای مرغ آفتاب

از صد هزار غنچه یکی نیز وانشد
 دست نسیم با تن من آشنا نشد
 گنجشک ها دگر نگذشتند از این دیار
 آن برگهای رنگین پژمرد در غبار
 وین شت خشک غمگین افسرد بی بهار
 ای مرغ آفتاب

با خود مرا ببر به دیاری که هیچ باد
 آزاد و شاد پای به هر جا توان نهاد
 گنجشک پر شکسته باغ محبتم
 تا کی در این بیابان سر زیر پر نهم
 با خود مرا ببر به چمنزارهای دور
 شاید به یک درخت رسم نغمه سردهم
 من بی قرار و تشنه پروازم
 تا خود کجا رسم به هم آوازم
 اما بگو کجاست

آنجا که زیر بال تو در عالم وجود
 یک دم به کام دل
 بالی توان گشود
 اشکی توان فشاند
 شعری توان سرود



دیوار

در پیش چشم خسته من دفتری گشود

کز سال های پیش

چندین هزار عکس در آن یادگار بود

تصویر رنگ مرده از یاد رفته ها

رخسار خاک خورده در خاک خفته ها

چشمان بی تفاوت شان چشمه ملال

لبهای بی تبسم شان قصه زوال

بگسسته از وجود

پیوسته با خیال

هر صفحه پیش چشم دیوار می نمود

متروک و غمگرفته و بیمار

هر عکس چون دریچه به دیوار

انگار

آن چشم های خاموش

آن چهره های مات

همراه قصه هاشان از آن دریچه ها

پرواز کرده اند

در موج گردباد کبود و بنفش مرگ

راهی در آن فضای تهی باز کرده اند

پای دریچه ای

چشم به چشم مادر بیمارم اوفتاد

یادش بخیر

او از همین دریچه به آفاق پر گشود

رفت آن چنان که هیچ نیامد دگر فرود

ای آسمان تیره تا جاودان تهی

من از کدام پنجره پرواز میکنم



وز ظلمت فشرده این روزگار تلخ
سوی کدام روزنه ره باز میکنم

دیگر زمین تهی است
خوابم نمی ربود
نقش هزار گونه خیال از حیات و مرگ
در پیش چشم بود
شب در فضای تار خود آرام میگذشت
از راه دور بوسه سرد ستاره ها
مثل همیشه بدرقه میکرد خواب را
در آسمان صاف
من در پی ستاره خود میشتافتم
چشمان من به وسوسه خواب گرم شد
ناگاه بندهای زمین در فضا گسیخت
در لحظه ای شگرف زمین از زمان گریخت
در زیر بستر
چاهی دهان گشود
چون سنگ در غبار و سیاهی رها شدم
می رفتم آنچنان که زهم میشکافتم
مردی گران به جان زمین اوفتاده بود
نبضش به تنگنای دل خاک میتپید
در خویش میگذاخت
از خویش می گریخت
میریخت می گسست
می کوفت می شکافت
وز هر شکاف بوی نسیم غریب مرگ
در خانه میشتافت



انگار خانه ها و گذرهای شهر را
چندین هزار دست
غریبال میکنند
مردان و کودکان و زنان میگریختند
گنجی که این گروه ز وحشت رمیده را
با تیغ های آخته دنبال میکنند
آن شب زمین پیر
این بندی گریخته از سرنوشت خویش
چندین هزار کودک در خواب ناز را
کوبید و خاک کرد
چندین مادر زحمت کشیده را
در دم هلاک کرد
مردان رنگ سوخته از رنج کار را
در موج خون کشید
وز گونه شان تبسم و امید را
با ضربه های سنگ و گل و خاک پک کرد
در آن خرابه ها
دیدم مادری به عزای عزیز خویش
در خون نشسته
در زیر خشت و خاک
بیچاره بند بند وجودش شکسته بود
دیگر لبی که با تو بگوید سخن نداشت
دستی که در عزا بدرد پیرهن نداشت
زین پیش جای جان کسی در زمین نبود
زیرا که جان به عالم جان بال میگشود
اما در این بلا
جان نیز فرصتی که براید ز تن نداشت



شب ها که آن دقایق جانکاه می رسد
 در من نهیب زلزله بیدار می شود
 در زیر سقف مضطرب خوابگاه خویش
 با فر نفس تشنج خونین مرگ را
 احساس میکنم
 آواز بغض و غصه و اندوه بی امان
 ریزد به جان من
 جز روح کودکان فرو مرده در غبار
 تا بانگ صبح نیست کسی همزبان من
 آن دست های کوچک و آن گونه های پیک
 از گونه سپیده مان پکتر کجاست
 آن چشمهای روشن و آن خنده های مهر
 از خنده بهار طربک تر کجاست
 آوخ زمین به دیده من بیگناه بود
 آنجا همیشه زلزله ظلم بوده است
 آنها همیشه زلزله از ظلم دیده اند
 در زیر تازیانه جور ستمگران
 روزی هزار مرتبه در خون تپیده اند
 آوار چهل و سیلی فقر است و خانه نیست
 این خشت های خام که بر خاک چیده اند
 دیگر زمین تهی است
 دیگر به روی دشت
 آن کودک ناز
 آن دختران شوخ
 آن باغهای سبز
 آن لاله های سرخ
 آن بره های مست



آن چهره های سوخته ز آفتاب نیست
تنها در آن دیار
ناقوس ناله هاست که در مرگ زندگیست

تک

پای دیوار بلند کاج ها
در پناه ز آفتاب گرم دشت
آهوی چشمان او در سبزه زار چشمن می گشت
سبزه زاری بود و رازی داشت
تا دیاری چشم انداز بازی داشت
ببرگ برگش قصه عشق و نیازی داشت
تک خشک تشنه بودم سر نهاده روی خاک
جان گرفتم زیر باران نوازش های او
خوشه های بوسه اش در من شکفت
شاخه گسترده آفاق را
هر رگ من سیم سازی شد
با طنین خوشترین آواها
از شراب عطر شیرین تنش
نبض من میگفت با من رازها
ذره ذره هستی من چون عبار
در زلال آسمان میگشت مست
سر خویش از بالاترین پروازها
معبد متروک جانم را
بار دیگر شبچراغ دیدگانی روشنایی داد
دست پر مهری در آنجا شمع روشن کرد
نوری از روزن فرو تابید
بوی عود آرزویی شکفته در فضا پیچید



ارغنون تمنا را نوا برخاست
 معبد متروک جانم را شکوه کبریایی داد
 این به محراب نیاز افتاده را از نو خدایی داد
 از لب دیوار سبز کاج ها
 آفتاب زرد بالاتر نشست
 بوته سرخ غروب

بر کبودی های صحرا در نشست
 بوسه گرمش به هنگام وداع
 تیر شد در قلب من تا پر نشست
 در هوای سبزه زار بوی اوست
 برگ برگ این چمن جادوی اوست

بدرود

پشت خرمن های گندم لای بازوهای بید
 آفتاب زرد کم کم نهفت

بر سر گیسوی گندم زارها

بوسه بدرود تابستان شکفت

از تو بود ای چشمه جوشان تابستان گرم

گر به هر سو خوشه ها جوشید و خرمن ها رسید

از تو بود از گرمی آغوش تو

هر گلی خندید و هر برگی دمید

این همه شهد و شکر از سینه پر شور تست

در دل ذرات هستی نور تست

مستی ما از طلایی خوشه انگور تست

راستی را بوسه تو بوسه بدرود بود

بسته شد آغوش تابستان ؟ خدایا زود بود



رقص مار

باز له له می زند از تشنه کامی برگ
 باز می جوشد سراپای درختان را غبار مرگ
 باز میبچد به خود از سیلی سوزان گرما تک
 می فشارد پنجه های خشک و گرد آلود را بر خاک
 باز باد از دست گرما میکشد فریاد
 گویا می رقصد آتش میگریزد باد
 باز میرقصد به روی شانه های شهر
 شعله های آتش مرداد
 رقص او چون رقص گرم مارها بر شانه ضحک
 سر بر آر از کوه با آن گاوپیکر گرز
 ای نسیم دره البرز

سرود گل

با همین دیدگان اشک آلود
 از همین روزن گشوده به دود
 به پرستو به گل به سبزه درود
 به شکوفه به صبحدم به نسیم
 به بهاری که میرسد از راه
 چند روز دگر به ساز و سرود
 ما که دلهایمان زمستان است
 ما که خورشیدمان نمی خندد
 ما که باغ و بهارمان پژمرد
 ما که پای امیدمان فرسود
 ما که در پیش چشم مان رقصید
 این همه دود زیر چرخ کبود
 سر راه شکوفه های بهار

گر به سر می دهیم با دل شاد
 گریه شوق با تمام وجود
 سالها می رود که از این دشت
 بوی گل یا پرنده ای نگذشت
 ماه دیگر دریچه ای نگشود
 مهر دیگر تبسمی ننمود
 اهرمن میگذشت و هر قدمش
 نیز به هول و مرگ و وحشت بود
 بانگ مهمیزهای آتش ریز
 رقص شمشیر های خون آلود
 اژدها میگذشت و نعره زنان
 خشم و قهر و عتاب می فرمود
 وز نفس های تند زهر آگین
 باد همرنگ شعله برمیخاست
 دود بر روی دود می افزود
 هرگز از یاد دشتبان نرود
 آنچه را اژدها فکند و ربود
 اشک در چشم برگها نگذاشت
 مرگ نیلوفران ساحل رود
 دشمنی کرد با جهان پیوند
 دوستی گفت با زمین بدرود
 شاید ای خستگان وحشت دشت
 شاید ای ماندگان ظلمت شب
 در بهاری که میرسد از راه
 گل خورشید آرزو هامان
 سر زد از لای ابرهای حسود
 شاید کنون کبوتران امید



بال در بال آمدند فرود
پیش پای سحر بیفشان گل
سر راه صبا بسوزان عود
به پرستو به گل به سبزه درود

اشکی در گذرگاه تاریخ
از همان روزی که دست حضرت قابیل
گشت آلوده به خون هابیل
از همان روزی که فرزندان آدم
زهر تلخ دشمنی در خون شان جوشید
آدمیت مرد
گرچه آدم زنده بود

از همان روزی که یوسف را برادرها به چاه انداختند
از همان روزی که با شلاق و خون دیوار چین را ساختند
آدمیت مرده بود
بعد دنیا هی پر از آدم شد و این اسباب
گشت و گشت

قرنها از مرگ آدم هم گذشت

ای دریغ

آدمیت برنگشت

قرن ما

روزگار مرگ انسانیت است

سینه دنیا ز خوبی ها تهی است

صحبت از آزادگی پکی مروت ابلهی است

صحبت از موسی و عیسی و محمد نابجاست

قرن موسی چمبه هاست

روزگار مرگ انسانیت است



من که از پژمردن یک شاخه گل
 از نگاه سکت یک کودک بیمار
 از فغان یک قناری در قفس
 از غم یک مرد در زنجیر حتی قاتلی بر دار
 اشک در چشمان و بغض در گلوست
 وندرين ايام زخهرم در پياله زهر مارم در سبوست
 مرگ او را از کجا باور کنم
 صحبت از پژمردن یک برگ نیست
 وای جنگل را بیابان میکنند
 دست خون آلود را در پیش چشم خلق پنهان میکنند
 هیچ حیوانی به حیوانی نمی دارد روا
 آنچه این نامردان با جان انسان میکنند
 صحبت از پژمردن یک برگ نیست
 فرض کن مرگ قناری در قفس هم مرگ نیسم
 فرض کن یک شاخه گل هم در جهان هرگز نرست
 فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست
 در کویری سوت و کور
 در میان مردمی ب ا این مصیبت ها صبور
 صحبت از مرگ محبت مرگ عشق
 گفتگو از مرگ انسانیت است

آخرین جرعه این جام

همه میپرسند

چیست در زمزمه مبهم آب

چیست در همه دلكش برگ

چیست در بازی آن ابر سپید

روی این آبی آرام بلند

که ترا می برد اینگونه به ژرفای خیال
 چیست در خلوت خاموش کبوترها
 چیست در کوشش بی حاصل موج
 چیست در خنده جام
 که تو چندین ساعت
 مات و مبهوت به آن می نگری
 نه به ابر
 نه به آب
 نه به برگ
 مه به این آبی آرام بلند
 نه به این خلوت خاموش کبوترها
 نه به این آتش سوزنده که لغزیده به جام
 من به این جمله نمی اندیشم
 من مناجات درختان را هنگام سحر
 رقص عطر گل یخ را با باد
 نفس پیک شقایق را در سینه کوه
 صحبت چلچله ها را با صبح
 بغض پاینده هستی را در گندم زار
 گردش رنگ و طراوت را در گونه گل
 همه را میشنوم
 می بینم
 من به این جمله نمی اندیشم
 به تو می اندیشم
 ای سراپا همه خوبی
 تک و تنها به تو می اندیشم
 همه وقت
 همه جا



من به ر حال که باشم به تو میانديشم
تو بدان اين را تنها تو بدان
تو بيا

تو بمان با من تنها تو بمان
جای مهتاب به تاریکی شبها تو بتاب
من فدای تو به جای همه گلها تو بخند
اینک این من که به پای تو در افتاده ام باز
ریسمانی کن از آن موی دراز

تو بگیر

تو ببند

تو بخواه

پاسخ چلچله ها را تو بگو

قصه ابر هوا را تو بخوان

تو بمان با من تنها تو بمان

در دل ساغر هستی تو بجوش

من همین یک نفس از جرعه جانم باقی است

آخرین جرعه این جام تهی را تو بنوش

سفر در شب

همچون شهاب میگذرم در زلال شب

از دشت های خالی و خاموش

از پیچ و تاب گردنه ها قعر دره ها

نور چراغها چون خورشید های آتش

در بوته های دود

راهی میان ظلمت شب باز میکند

همراه من ستاره غمگین و خسته ای

در دور دست ها



پرواز میکند

نور غریب ماه

نرم و سبک به خلوت آغوش دره ها

تن میکند رها

بازوی لخت گردنه پیچیده کامجو

بر دور سینه هوس انگیزه تپه ها

باد از شکاف دامنه فریاد میزند

من همچون باد می گذرم روی بال شب

در هر سوی راه

غوای شاخه ها و گریز درخت هاست

با برگ های سوخته با شاخه های خشک

سر مکشند در پی هم خارهای گیج

گاهی دو چشم خونین از لای بوته ها

مبهوت می درخشد و محسور می شود

گاهی صدای وای کسی از فراز کوه

در های و هوی همهمه ها دور می شود

ای روشنایی سحر ای آفتاب پیک

ای مرز جاودانه نیکی

من با بمید وصل تو شب را شکسته ام

من در هوای عشق تو از شب گذشته ام

بهر تو دست و پا زده ام در شکنج راه

سوی تو بال و پر زده ام در ملال شب

خوشه اشک

قفسی باید ساخت

هرچه در دنیا گنجشک و قناری هست

با پرستوها



و کبوترها

همه را باید یکجا به قفس انداخت

روزگاری است که پرواز کبوترها

در فضا ممنوع است

که چرا

به حریم جت ها خصمانه تجاوز شده است

روزگاری است که خوبی خفته است

و بدی بیدار است

و هیاهوی قناری ها

خواب جت ها را آشفته است

غزل حافظ را می خواندم

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

تا به آنجا که وصیت می کرد

گر روی پیک و مجرد چو مسیحا به فلک

از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو

دلم از نام مسیحا لرزید

از پس پرده اشک

من مسیحا را بالای صلیبش دیدم

با سرخم شده بر سینه که باز

به نکو کاری پکی خوبی

عشق می ورزید

و پسر هایش را

که چه سان پیک و مجرد به فلک تاخته اند

و چه آتش ها هر گوشه به پا ساخته اند

و برادرها را خانه برانداخته اند

دود در مزرعه سبز فلک جاری است

تیغه نقره داس مه نو زنگاری است



و آنچه هنگام درو حاصل ماست
 لعنت و نفرت و بیزاری است
 روزگاری است که خوبی خفته است
 و بدی بیدار است
 و غزل های قناری ها
 خواب جت ها را آشفته است
 غزل حافظ را می بندم
 از پس پرده اشک
 خیره در مزرعه خشک فلک می نگرم
 می بینم
 در دل شعله و دود
 می شود خوشه پروین خاموش
 پیش خود می گویم
 عهد خودرایی و خود کامی است
 عصر خون آشامی است
 که درخشنده تر از خوشه پروین سپهر
 خوشه اشک یتیمان و یتنامی است



ای همیشه خوب
 ماهی همیشه تشنه ام
 در زلال لطف بیکران تو
 می برد مرا به هر کجا که میل اوست
 موج دیدگان مهربان تو
 زیر بال مرغکان خنده هات
 زیر آفتاب داغ بوسه هات
 ای زلال پیک
 جرعه جرعه می کشم ترا به کام خویش

تا که پر شود تمام جان من ز جان تو
 ای همیشه خوب
 ای همیشه آشنا
 هر طرف که می کنم نگاه
 تا همه کرانه ه ای دور
 عطر و خنده و ترانه می کند شنا
 در میان بازوان تو
 ماهی همیشه تشنه ام
 ای زلال تابنک
 یک نفس اگر مرا به حال خود رها کنی
 ماهی تو جان سپرده روی خاک



بهترین بهترین من
 زرد و نیلی و بنفش
 سبز و آبی و کبود
 با بنفشه ها نشسته ام
 سالهای سال
 صیحه های زود
 در کنار چشمه سحر
 سر نهاده روی شانه های یکدگر
 گیسوان خیس شان به دست باد
 چهره ها نهفته در پناه سایه های شرم
 رنگ ها شکفته در زلال عطرهای گرم
 می ترواد از سکوت دلپذیرشان
 بهترین ترانه
 بهترین سرود
 مخمل نگاه این بنفشه ها

می برد مرا سبک تر از نسیم
 از بنفشه زار باغچه
 تا بنفشه زار چشم تو که رسته در کنار هم
 زرد و نیلی و بنفش
 سبز و آبی و کبود
 با همان سکوت شرمگین
 با همان ترانه ها و عطرها
 بهترین هر چه بود و هست
 بهترین هر چه هست و بود
 در بنفشه زار چشم تو
 من ز بهترین بهشت ها گذشته ام
 من به بهترین بهار ها رسیده ام
 ای غم تو همزبان بهترین دقایق حیات من
 لحظه های هستی من از تو پر شده ست
 آه

در تمام روز
 در تمام شب
 در تمام هفته
 در تمام ماه
 در فضای خانه کوچه راه
 در هوا زمین درخت سبزه آب
 در خطوط در هم کتاب
 در دیار نیلگون خواب
 ای جدایی تو بهترین بهانه گریستن
 بی تو من به اوج حسرتی نگفتمی رسیده ام
 ای نوازش تو بهترین امید زیستن
 در کنار تو



من ز اوج لذتی نگفتنی گذشته ام

در بنفشه زار چشم تو

برگهای زرد و نیلی و بنفش

عطرهای سبز و آبی و کبود

نغمه های ناشنیده ساز می کنند

بهتر از تمام نغمه ها و سازها

روی مخمل لطیف گونه هات

غنچه های رنگ رنگ ناز

برگهای تازه تازه باز می کنند

بهتر از تمام رنگ ها و رازها

خوب خوب نازنین من

نام تو مرا همیشه مست می کند

بهتر از شراب

بهتر از تمام شعرهای ناب

نام تو اگر چه بهترین سرود زندگی است

من ترا به خلوت خدایی خیال خود

بهترین بهترین من خطاب میکنم

بهترین بهترین من

کوچ

بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد

به کوه خواهد زد

به غار خواهد رفت

تو کودکانت را بر سینه می فشاری گرم

و همسرت را چون کولیان خانه به دوش

میان آتش و خون می کشانی از دنبال

و پیش پای تو از انفجارهای مهیب



دهان دوزخ وحشت گشوده خواهد شد
و شهر ها همه در دود و شعله خواهد سوخت
و آشیان ها بر روی خاک خواهد ریخت
و آرزوها در زیر خاک خواهد مرد
خیال نیست عزیزم
صدای تیر بلند است و ناله های پیگیر
و برق اسلحه خورشید را خجل کرده ست
چگونه این همه بیداد را نمی بینی
چگونه این همه فریاد را نمی شنوی
صدای ضجه خونین کودک عدنی است
و بانگ مرتعش مادر ویتنامی
که در عزای عزیزان خویش می گریند
و چند روز دگر نیز نوبت من و تست
که یا به ماتم فرزند خویش بنشینیم
و یا به کشتن فرزند خلق برخیزیم
و یا به کوه به جنگل به غار بگریزیم
پدر چگونه به نزد طبیب خواهی رفت
که دیدگان تو تاریک و راه باریک است
تو یکقدم نتوانی به اختیار گذاشت
تو یک وجب نتوانی به اختیار گذاشت
که سیل آهن در رها ها خروشان است
تو ای نخفته شب و روزی روی شانه اسب
به روزگار جوانی به کوه و دره و دشت
تو ای بریده ره از لای خار و خارا سنگ
کنون کنار خیابان در انتظار بسوز
درون آتش بغضی که در گلو داری
کزین طرف نتوانی به آن طرف رفتن



حریم موی سپید ترا که دارد پاس
 کسی که دست ترا یک قدم بگیرد نیست
 و من که می دوم اندر پی تو خوشحالم
 که دیدگان تو در شهر بی ترحم ما
 به روی مردم نامهربان نمی افتد
 پدر به خانه بیا با ملال خویش بساز
 اگر که چشم تو بر روی زندگی بسته ست
 چه غم که گوش تو پیچ رادیو باز است
 هزار و ششصد و هفتاد و یک نفر امروز
 به زیر آتش خمپاره ها هلاک شدند
 و چند دهکده دوست را هواپیما
 به جای خانه دشمن گلوله باران کرد
 گلوی خشک مرا بغض می فشارد تنگ
 و کودکان مرا لقمه در گلو مانده ست
 که چشم آنها با اشک مرد بیگانه ست
 چه جای گریه که کشتار بی دریغ حریف
 برای خاطر صلح است و حفظ آزادی
 و هر گلوله که بر سینه ای شرار افشاند
 غنیمتی است که دنیا بهشت خواهد شد
 پدر غم تو مرا رنج میدهد اما
 غم بزرگتری می کند هلاک مرا
 بیا به خاک بلا دیده ای بیندیشیم
 که ناله می چکد از برق تازیانه در او
 به خانه های خراب
 به کومه های خموش
 به دشتهای به آتش کشیده متروک
 که سوخت یکجا برگ و گل و جوانه در او



به خاک مزرعه هایی که جای گندم زرد
 لهیب شعله سرخ
 به چار سوی افق میکشد زبانه در او
 به چشمهای گرسنه
 به دستهای دراز
 به نعش دهقان میان شالیزار
 به زندگی که فرو مرده جاودانه در او
 بیا به حال بشر های های گریه کنیم
 که با برادر خود هم نمی تواند زیست
 چنین خجسته وجودی کجا تواند ماند
 چنین گسسته عنانی کجا تواند رفت
 صدای غرش تیری دهد جواب مرا
 به کوه خواهد زد
 به غار خواهد رفت
 بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد



ای بازگشته
 تنها نگاه بود و تبسم میان ما
 تنها نگاه بود و تبسم
 اما نه
 گاهی که از تب هیجان ها
 بی تاب می شدیم
 گاهی که قلبهامان
 می کوفت سهمگین
 گاهی که سینه هامان
 چون کوه ره میگذاخت
 دست تو بود و دست من این دوستان پک

کز شوق سر به دامن هم می گذاشتند
وز این پل بزرگ
پیوند دست ها
دل های ما به خلوت هم راه داشتند
یک بار نیز
یادت اگر باشد

وقتی تو راهی سفری بودی
یک لحظه وای تنها یک لحظه
سر روی شانه های هم آوردیم
با هم گریستیم
تنها نگاه بود و تبسم میان ما
ما پک زیستیم
ای سرکشیده از صدف سال های پیش
ای بازگشته از سفر خاطرات دور
آن روز های خوب

تو آفتاب بودی
بخشنده پک گرم
من مرغ صبح بودم
مست و ترانه گو
اما در آن غروب که از هم جدا شدیم
شب را شناختیم
در جلگه غریب و غم آلود سرنوشت
زیر سم سمند گریزان ماه و سال
چون باد تاختیم
در شعله شفق ها
غمگین گداختیم



جز یاد آن نگاه تبسم
مانند موج ریخت بهم هر چه ساختیم
ما یک سوختیم
ما یک باختیم
ای سرکشیده از صدف سالهای پیش
ای بازگشته ای خطا رفته
با من بگو حکایت خود تا بکوبمت
کنون من و توایم و همان خنده و نگاه
آن شرم جاودانه
آن دست های گرم
آن قلبهای پک
وان رازهای مهر که بین من و تو بود
ماگر چه در کنار هم اینک نشسته ایم
بار دیگر به چهره همچشم بسته ایم
دوریم هر دو دور
با آتش نهفته به دلهای بیگناه
تا جاودان صبور
ای آتش شکفته اگر او دوباره رفت
در سینه کدام محبت بجویمت
ای جان غم گرفته بگو دور از آن نگاه
در چشمه کدام تبسم بشویمت

کدام غبار
با حوانه ها نوید زندگی است
زندگی شکفتن جوانه هاست
هر بهار
از نثار ابرهای مهربان



ساقهها پر از جوانه میشود
 هر جوانه ای شکوفه میکند
 شاخه چلچراغ می شود
 هر درخت پر شکوفه باغ
 کودکی که تازه دیده باز میکند
 یک جوانه است

گونه های خوشتر از شکوفه اش
 چلچراغ تابنک خانه است
 خنده اش بهار پر ترانه است
 چون میان گاهواره ناز میکند
 ای نسیم رهگذر به ما بگو
 این جوانه های باغ زندگی
 این شکوفه های عشق
 از سموم وحشی کدام شوره زار
 رفته رفته خار میشوند
 این کبوتران برج دوستی
 از غبار جادوی کدام کهکشان
 گرگهای هار می شوند

از کوه با کوه
 پرواز میکردیم
 بالای سر خورشید
 در آبی گسترده می تابید
 بیدار روشن پیک
 پایین سراسر کوه بود کوه بود کوه
 با صخره های سرکشیده تا پرند ابر
 با کام خشک دره های تنگ



افسرده در آن نعره تندر
افتاده در آن لرزه کولک
من در کنار پنجره خاموش
پیشانی داغم به روی شیشه نمک
با کوه حرفی داشتم از دور
ای سنگ تا خورشید بالیده
ای بندی هرگز ننالیده

پیشانی ایوان صحرا ها و دریا ها
دیروزها از آن ستیغ سربلندت همچنان پیدا
خود را کجاها می کشانی سوی بالاها و بالاها
با چشم بیزار از تماشاها
ای چهره برتافته از خلق
ای دامن برداشته از خاک
ای کوه

ای غمک

پرواز میکرديم

بالای سر خورشید

در آبی گسترده می تابید

بیدار روشن پک

من در کنار پنجره خاموش

در خود فرو افتاده چون آواری از اندوه

سنگ صبور قصه ها و غصه ها آواری از اندوه

جان در گریز از اینهمه بیهوده فرسودن

در آرزوی یک نفس زین خاک در خون دست و پا گم کرده دور و دورتر بودن

با خویش می گفتم

ایکاش این سیمرغ سنگین بال

تا جاودان می راند در افلاک



طومار تلاش

تنها درخت کوچه ما در میان شهر

تیری است بی چراغ

اهل محله مردم زحمتکش صبور

از صبح تا غروب

در انتظار نعجزه ای شاید

در کار برق و آب

امضای این و آن را طومار می کنند

شب ها میان ظلمت مطلق سکوت محض

بر خود هجوم دغدغه را تا سرود صبح

هموار میکنند

گفتم سرود صبح ؟

آری به روی شاخه آن تیر بی چراغ

زاغان رهگذر

صبح ملول گمشده در گرد و خاک را

اقرار میکنند

بابک میان یک وجب از خاک باغچه

بذری فشانده است

وزحوض نیمه آب

تا کشتزار خویش

نهری کشانده است

وقتی که کام حوض

چون کام مردمان محل خشک می شود

از زیر آفتاب

گلبرگهای مزرعه سبز خویش را

با قطره های گرم عرق آب می دهد



در آفتاب ظهر که من می رسم ز راه
 طومار تازه ای را همسایه عزیز
 با خواهش و تمنا با عجز و التماس
 از خانه ای به خانه دیگر
 سوقات میبرد

این طفل هشت ساله ولیکن
 کارش خلاف اهل محله است
 در آفتاب ظهر که من می رسم ز راه
 با آستین بر زده در پای کشتزار
 بر گونه قطره های عرق شهد خوشگوار
 از بیخ و بن کشیده علف های هرزه را
 فریاد می زند
 بابا بیا بیا
 گل کرده لوبیا
 لبخند کودکانه او درس میدهد
 کاین خاک خارپرور باران ندیده را
 با آستین بر زده آباد میکنند
 از ریشه می زنند علف های هرزه را
 آنگاه
 با قطره های گرم عرق باغهای سبز
 بنیاد میکنند

سیاه

لحاف کهنه زال فلک شکافته شد
 و پنبه کوچه و بازار شهر را پر کرد
 و دشت کنون سرد و غریب و خاموش است
 آهای لحاف پاره خود رابه بام ما متکان



که گرچه پنبه ما را همیشه آفت خورد
و دشت سوخته از پنبه سپیده تهی ست
جهان به کام حریفان پنبه در گوش است

قصه

رفتم به کنار رود

سر تا پا مست

رودم به هزار قصه میبرد ز دست

چون قصه درد خویش با او گفتم

لرزید و رمید و رفت و نالید و شکست

تر

طشت بزرگ آسمان از لاجورد صبحدم لبریز

اینجا و آنجا ابر چون کف های لغزنده

رها بر آب

آویخته بر شاخه های سرو

پیراهن مهتاب

خاموش

در ساغر ما گل شرابی نشکفت

در این شب تیره ماهتابی نشکفت

گفتم به ستاره خانه صبح کجاست

افسوس که بر لبش جوابی نشکفت

حصار

خوش گرفتی از من بیدل سراغ

یاد من کن تا سوزد این چراغ





خائفی جان بر تو هم از من درود
 داروی غمهای من شعر تو بود
 ای ز جام شعر تو شیراز مست
 پیش حافظ بینمت جامی به دست
 طبع تو آنجا که پر گیرد به اوج
 می زند دریا در آغوش تو موج
 پیش این آزردہ جان بسته به لب
 شکوه از شیراز کردی ای عجب
 گرچه ما در این چمن بیگانه ایم
 قول تو چون بودم در ویرانه ایم
 باز هم تو در دریا دیگری
 شاعر شیراز رویا پروری
 لاله و نیلوفرش شعر آفرین
 و آن گل نارنج و ناز نازنین
 دیده ام افسون سرو ناز را
 باغهای پر گل شیراز را
 بوی گل هرگز نسازد پیرتان
 آه از آن خار دامنگیرتان
 یک برادر دارم از جان خوبتر
 هر چه محبوب است از آن محبوبتر
 جان ما با یکدیگر پیوند داشت
 هر دومان را عشق در یک بند داشت
 چند سالی هست در شهر شماست
 آنچه دریادش نمانده یاد ماست
 باری از این گفتگوها بگذریم
 گفتگوی خویش را پایان بریم
 گر به کار خویشتن در مانده ای

یا زهر درگاه و هر در رانده ای
 سعدی . حافظ پناهت می دهند
 در حریم خویش راحت میدهند
 من چه می گویم در این رویین حصار
 من چه می جویم در این شبهای تار
 من چه می پویم در این شهر غریب
 پای این دیوارهای نانجیب
 تا نینداری گلم در دامن است
 گل در اینجا دود قبر و آهن است
 قلبهامان آشیانه‌های خراب
 خانه هامان : خلوت و بی آفتاب
 موی ما بسته به دم اسب غرب
 گر نیایی می برد با زور و ضرب
 بمان پکان خسته از این آفت است
 روزگار مرگ انسانیت است
 با کسی هرگز نگویم درد دل
 روح پکت را نمی سازم کسل
 آرزوی همزبانم میکشد
 همزبانم نیست آنم میکشد
 کرده پنهان در گلو غوغای خویش
 مانده ام با نای پر آوای خویش
 سوت و کورم شوق و شورم مرده است
 غم نشاطم را به یغما برده است
 عمر ما در کوچه های شب گذشت
 زندگی یک دم به کام ما نگشت
 بی تفاوت بی هدف بی آرزو
 می روم در چاه تاریکی فرو



عاقبت یک شب نفس گوید که : بس
وز تبیدن باز میماند نفس
مرغ کوری می گشاید بال خویش
می کشد جان مرا دنبال خویش
باد سردی می وزد در باغ یاد
برگ خشکی می رود همراه باد



جادوی بی اثر
پر کن پیاله را
کاین آب آتشین
دیری است ره به حال خرابم نمی برد
این جامها که در پی هم میشود تهی
دریای آتش است که ریزم به کام خویش
گرداب می رباید و آبم نمی برد
من با سمند سرکش و جادویی شراب
تا بیکران عالم پندار رفته ام
تا دشت پر ستاره اندیشه های گرم
تا مرز ناشناخته مرگ و زندگی
تا کوچه باغ خاطره های گریزپا
تا شهر یادها
دیگر شراب هم
جز تا کنار بستر خوابم نمیبرد
هان ای عقاب عشق
از اوج قله های مه آلود دور دست
پرواز کن به دشت غم انگیز همر من
آنجا ببر مرا که شرابم نمی برد
آن بی ستاره که عقابم نمیبرد

در راه زندگی

با این همه تلاش و تمنا و تشنگی

با اینکه ناله می کشم از دل که : آب آب

دیگر فریب هم به سراپم نمی برد

پر کن پیاله را

بهار را باور کن

باز کن پنجرهها را که نسیم

روز میلاد افاقی ها را

جشن میگیرد

و بهار

روی هر شاخه کنار هر برگ

شمع روشن کرده است

همه چلچله ها برگشتند

و طراوت را فریاد زدند

کوچه یکپارچه آواز شده است

و درخت گیلان

هدیه جشن افاقی ها را

گل به دامن کرده ست

باز کن پنجره ها را ای دوست

هیچ یادت هست

که زمین را عطشی وحشی سوخت

برگ ها پژمردند

تشنگی با جگر خاک چه کرد

هیچ یادت هست

توی تاریکی شب های بلند

سیلی سرما با تک چه کرد



با سرو سینه گل‌های سپید

نیمه شب باد غضب‌نک چه‌کرد

هیچ یادت هست

حاليا معجزه باران را باور کن

و سخاوت را در چشم چمنزار ببین

و محبت را در روح نسیم

که در این کوچه تنگ

با همین دست تهی

روز میلاد افاقی‌ها را

جشن می‌گیرد

خاک جان یافته است

تو چرا سنگ شدی

تو چرا اینهمه دلتاگ شدی

باز کن پنجره‌ها را

و بهاران را

باور کن



از خاموشی

گلبانگ
 آفرینش
 رنج
 آب و ماه
 تاریک
 با برگ
 زمزمه ای در بهار
 مسخ
 غزلی شکسته
 تو نیستی که ببینی
 نه خون ، نه آب ، نه آتش
 در زلال شب
 غارت
 بهمن
 گل های پرپر فریاد
 راه
 پس از غروب
 بیا ، ز سنگ پیرسیم
 راز
 غزلی در اوج
 یک گل بهار نیست
 دیگری در من
 اوج
 همواره تویی
 هفتخوان
 فریاد
 عمر ویران
 دو قطره ، پنهانی
 هنوز ، همیشه ، هرگز
 ای بهار
 ساقی
 دور
 دام خاک
 شکوه رستن
 شکسته
 سبکباران ساحل ها
 دریا
 نخجیر
 رنگین کمان گل
 آوار درون
 پس از مرگ بلبل
 همراه
 فریاد های سوخته



حلول
با تمام اشك هاييم
مسيح بر دار
تنگنا
در ميان برگ هاي زرد



گلبنگ

در زلال لاجوردین سحرگاهی
پیش از آنی که شوند از خواب خوش بیدار
مرغ یا ماهی
من در ایوان سرای خویشتن
تشنه کامی خسته را مانم درست

جان به در برده ز صحراهای وهم آلود خواب
تن برون آورده از چنگ هیولاهای شب
دور مانده قرن ها و قرن ها از آفتاب
پیش چشم آسمان : دریای گوهر بار
از شراب زندگی بخشنده ای سرشار
دستها را می گشایم می گشایم بیشتر
آسمان را چون قبح در دست می گیرم
و آن زلال ناب را سر می کشم
سر می کشم تا قطره آخر
می شوم از روشنی سیراب
نور اینک در رگهای من جاری است
آه اگر فریادم از این خانه تا کوی و گذر می رفت
بانگ برمی داشتم
ای خفتگان هنگام بیداری است

آفرینش

در قرنهای دور
در بستر نوازش یک ساحل غریب
زیر حباب سبز صنوبرها
همراه با ترنم خواب آور نسیم
از بوسه ای پر عطش آب و آفتاب



در لحظه ای که شاید

یک مستی مقدس

یک جذبه

یک خلوص

خورشید و خاک و آب و نسیم و درخت را

در بر گرفته بود

موجود ناشناخته ای در ضمیر آب

یا روی دامن خزه ای در لعاب برگ

یا در شکاف سنگی

در عمق چشمه ای

از عالمی که هیچ نشان در جهان نداشت

پا در جهان گذاشت

فرزند آفتاب و زمین و نسیم و آب

یک ذره بود اما

جان بود نبض بود نفس بود

قلبش به خون سبز طبیعت نمی تپید

نبضش به خون سرخ تر از لاله می جهید

فرزند آفتاب و زمین و نسیم و آب

در قرنهای دور

افراشت روی خاک لوای حیات را

تا قرنهای بعد

آرد به زیر پر همه کائنات را

آن مستی مقدس

آن لحظه های پر شده از جذبه های پک

آن اوج آن خلوص

هنگام آفرینش یک شعر

در من هزار مرتبه تکرار می شود



ذرات جان من
 در بستر تخیل تا افق
 آن سوی کائنات
 زیر حباب روشن احساس
 از جام ناشناخته ای مست می شوند
 دست خیال من
 انبوه واژه های شناور را در بیکرانه ها پیوند می دهد
 آنگاه شعر من
 از مشرق محبت
 چون تاج آفتابیدار می شود
 این است شعر من
 با خون تابنک تر از صبح
 با تار و پود پکتر از آب
 این است کودک من و هرگز نگویمش
 در قرنه‌ای بعد
 چنین و چنان شود
 باشد طنین تپش های جان او
 با جان دردمندی همداستان شود



رنج

من نمی دانم و همین درد مرا سخت می آزارد
 که چرا انسان این دانا این پیغمبر
 در تکاپوهایش چیزی از معجزه آن سوتر
 ره نبرده ست به اعجاز محبت چه دلیلی دارد ؟
 چه دلیلی دارد که هنوز
 مهربانی را ناشناخته است ؟
 و نمی داند در یک لبخند

چه شگفتی هایی پنهان است
 من بر آنم که درین دنیا
 خوب بودن به خدا سهلترین کارست
 ونمی دانم که چرا انسان تا این حد با خوبی بیگانه است
 و همین در مرا سخت می آزارد



آب و ماه
 شب از سماجت گرما
 تن از حرارت می
 لب از شکایت یکریز تشنگی پر بود
 میان تاریکی
 نسیم گرمی با من نفس نفس می زد
 و هردو با هم دنبال آب میگشتیم
 و در سیاهی سیال خلوت دهلیز
 نهیب ظلمت ما را دوباره پس می زد
 هجوم باد دری را به سمت مطبخ بست
 و هرم وحشت ما را به سوی ایوان راند
 میان ایوان چشمم به آب و ماه افتاد
 که آب جان را پیغام زندگی می داد
 و ماه شب را از روی شهر می تاراند
 به روی خوب تو می نوشم ای شکفته به مهر
 چون روزنی به رهایی همیشه روشن باش
 سیاهکاران را هان ای سپید سار بلند
 چون تیغ صبح به هر جا همیشه دشمن باش

تاریک

چه جای ماه

که حتی شعاع فانوسی
 درین سیاهی جاوید کورسو نزنند
 به جز طنین قدمهای گزمه سرمست
 صدای پای کسی
 سکوت مرتعش شهر را نمی شکند
 به هیچ کوی و گذر
 صدای خنده مستانه ای نمی پیچد
 کجا رها کنم این بار غم که بر دوش است ؟
 چراغ میکده آفتاب خاموش است



با برگ
 حریق خزان بود
 همه برگ ها آتش سرخ
 همه شاخهها شعله زرد
 درختان همه دود پیچان
 به تاراج باد
 و برگی که می سوخت میریخت می مرد
 و جامی ساوار چندین هزار آفرین
 که بر سنگ می خورد
 من از جنگل شعله ها می گذشتم
 غبار غروب
 به روی درختان فرو می نشست
 و باد غریب
 عبوس از بر شاخه ها می گذشت
 و سر در پی برگ ها می گذاشت
 فضا را صدای غم آلود برگی که فریاد می زد
 و برگی که دشنام می داد

و برگی که پیغام گنگی به لب داشت
لبریز می کرد

و در چشم برگی که خاموش خاموش می سوخت

نگاهی که نفرین به پاییز می کرد

حریق خزان بود

من از جنگل شعله‌ها می گذشتم

همه هستی ام جنگلی شعله ور بود

که توفان بی رحم اندوه

به هر سو که می خواست می تاخت

می کوفت می زد

به تاراج می برد

و جانی که چون برگ

می سوخت می ریخت می مرد

و جامی سزاوار نفرین که بر سنگ می خورد

شب از جنگل شعله‌ها می گذشت

حریق خزان بود و تاراج باد

من آهسته در دود شب رو نهفتم

و در گوش برگی که خاموش می سوخت گفتم

مسوز این چنین گرم در خود مسوز

مپیچ این چنین تلخ بر خود مپیچ

که گر دست بیداد تقدیر کور

ترا می دواند به دنبال باد

مرا می دواند به دنبال هیچ

زمزمه ای در بهار

دو شاخه نرگست ای یار دل‌بند

چه خوش عطری درین ایوان پرکند



اگر صد گونه غم داری چو نرگس
 به روی زندگی لبخند لبخند
 گل نارنج و تتگ آب و ماهی
 صفای آسمان صبحگاهی
 بیا تا عیدی از حافظ بگیریم
 که از او می ستانی هر چه می خواهی
 سحر دیدم درخت ارغوانی
 کشیده سر به بام خسته جانی
 بهارت خوش که فکر دیگرانی
 سری از بوی گلها مست داری
 کتاب و ساغری در دست داری
 دلی را هم اگر خشنود کردی
 به گیتی هرچه شادی هست داری
 چمن دلکش زمین خرم هوا تر
 نشستن پای گندم زار خوشتر
 امید تازه را دریاب و دریاب
 غم دیرینه را بگذار و بگذر



مسخ
 نه غار کهف
 نه خواب قرون
 چه میبینم ؟
 به چشم هم زدنی روزگار برگشته است
 به قول پیر سمرقند
 همه زمانه دگر گشته است
 چگونه پخته خاک
 که ذره ذره آب و هوا و خورشیدش

چو قطره قطره خون در وجود من جاری است

چنین به دیده من ناشناس می آید ؟

میان اینهمه مردم میان اینهمه چشم

رها به غربت مطلق

رها به حیرت محض

یکی به قصه خود آشنا نمی بینم

کسی نگاهم را

چون پیشتر نمی خواند

کسی زبانم را

چون پیشتر نمی داند

ز یکدیگر همه بیگانه وار می گذریم

به یکدیگر همه بیگانه وار می نگریم

همه زمانه دگر گشته است

من آنچه از دیوار

به یاد می آرم

صف صفای صنوبرهاست

بلوغ شعله ور سرخ سبز نسترن است

شکفته در نفس تازه سپیده دمان

درست گویی جانی به صد هزار دهان

نگاه در نگه آفتاب می خندد

نه برج آهن و سیمان

نه اوج آجر و سنگ

که راه بر گذر آفتاب می بندد

من آنچه از لبخند

به خاطرماندهاست

شکوه کوکبه دوستی است بر رخ دوست

صلای عشق دو جان است و اهتزاز دو روح



نه خون گرفته شیاری ز سیلی شمشیر

نه جای بوسه تیر

من آنچه از آتش

به خاطر م باقی است

فروغ مشعل همواره تاب زرتشت است

شراب روشن خورشید و

گونه ساقی است

سرود حافظ و جوش درون مولانا ست

خروش فردوسی است

نه انفجار فجیعی که شعله سیال

به لحظه ای بدن صد هزار انسان را

بدل کند به زغال

همه زمانه دگر گشته است

نه آفتاب حقیقت

نه پرتو ایمان

فروغ راستی از خاک رخت بر بسته است

و آدمی افسوس

به جای آنکه دلی را ز خاک بردارد

به قتل ماه کمر بسته است

نه غار کھف

نه خواب قرون چه فاتاده ست ؟

یکی یه پرسش بی پاسخ جواب دهد

یکی پیام مرا

ازین قلمرو ظلمت به آفتاب دهد

که در زمین که اسیر سیاهکاریهاست

و قلب ها دگر از آشتی گریزان است

هنوز رهگذری خسته را تواند دید



که با هزار امید
چراغ در کف
در جستجوی انسان است

غزلی شکسته برای ماه غمگین نشسته
گل بود و می شکفت بر امواج آب ماه

می بود و مستی آور

مثل شراب ماه

شبهای لاجوردی

بر پرنیان ابر

همراه لای لای خموش ستاره ها

می شد چراغ رهگذر دشت خواب ماه

روزی پرنده ای

با بال آهنین و نفس های آتشین

برخاست از زمین

آورد بالهای گران را به اهتزاز

چرخید بر فراز

پرواز کرد تا لب ایوان آفتاب

آمد به زیر سایه بال عقاب ماه

اینک زنی است آنجا

عریان و اشکبار

غار ت شده به بستر آشفته شرمسار

غمگین نشسته خسته و خرد و خراب ماه

داوودی در شب سپید هزار پر

سر بر نمی کند به سلام ستاره ها

برگرد خویش هاله ای از آه بسته است

تا روی خود نهان کند از آفتاب ماه



از قعر این غبار
 من بانگ می زنم
 کای شبچراغ مهر
 ما با سیاهکاری شب خو نمی کنیم
 مسپارمان به ظلمت جاوید
 هرگز زمین مباد
 از دولت نگاه تو نومید
 نوری به ما ببخش
 بر ما دوباره از سر رحمت بتاب ماه



نه خون نه آب نه آتش
 چگونه اینهمه باران
 چگونه این همه آب
 که آسمان و زمین را به یکدیگر پیوست
 به خشک سال دل و جان ما نمی فشاند ؟
 چه شد ؟ چگ نه شد آخر که دست رحمت ابر
 که خار و خاک بیابان خشک را جان داد
 لهیب تشنگی جاودانه ما را
 به جرعه ای نشاناند
 نه هیچ ازین همه خون
 که تیغ کینه ز دلهای گرم ریخت به خاک
 ایمد معجزه ای
 که ارغوان شکوفان مهربانی را
 به دشت خاطر غمگین ما برویاند
 نه هیچ از اینهمه آتش
 که جاودانه درین خکدان زبانه کشید
 امید آنکه تر و خشک را بسوزاند

بپرس و باز بپرس

بپرس و باز ازین قصه دراز بپرس

بپرس و باز ازین راز جانگداز بپرس

چه شد چگونه شد آخر که بذر خوبی را

نه خون نه آب نه آتش یکی به کار نخورد

بگو کزین برهوت غربت ظلمانی

چگونه باید راهی به روشنایی برد ؟

کدام باد دریندشت تخم نفرت کاشت ؟

کدام دست درین جک زهر نفرین ریخت ؟

کدام روزنه را می توان گشود و گذشت ؟

کدام پنجره را می توان شکست و گریخت ؟

بزرگوارا ابرا به هر بهانه مبار

که خشک سال دل و جان غم گرفته ما

به خشک سال دیار دگر نمی ماند

نه خون نه آب نه آتش

مگر زلال سرشک

گیاه مهری ازین سرزمین برویاند

شب آنچنان زلال که میشد ستاره چید

دستم به هر ستاره که می خواست می رسید

نه از فراز بام که از پای بوته ها

می شد ترا در اینه هرستاره دید

در بی کران دشت

در نیمه های شب

جز من که با خیال تو می گشتم

جز من که در کنار تو می سوختم غریب

تنها ستاره بود که می سوخت



تنها نسیم بود که می گشت

غارت

نارنج های باغ بالا را

دستی تواندچید و خواهد چید

وز هر طرف فریاد های : چید آوخ چید

خواهد در این آسمان پیچید

آن باغبان خفته روی پرنیان عرش

ای نخواهد دید ؟

یا پرسید

کو ماه ؟ کو ناهید؟ کو خورشید؟

بهمن

تو در کنار پنجره

نشسته ای به ماتم درخت ها

که شانه های لخت شان خمیده زیر پای برف

من از میان قطره های گرم اشک

که بر خطوط بی قرار روزنامه می چکد

من از فراز کوه های سر سپید و کوره راه های نا پدید

نگاه می کنم به پاره پاره های تن

به لخته لخته های خون

که خفته در سکوت دره های ژرف

درخت های خسته گوش می دهند

به ضجه مویه های باد

که خشم سرخ برف را هوار میزند

من و تو زار می زنیم

درون قلب هایمان



به جای حرف

گل‌های پر پر فریاد

شب‌ی که پر شده بودم ز غصه های غریب
 به بال جان سفری تا گذشته ها کردم
 چراغ دیده برافروختم به شعله اشک
 دل گداخته را جام جان نما کردم
 هزار پله فرا رفتم از حصار زمان
 هزار پنجره بر عمر رفته وا کردم
 به شهر خاطره ها چون مسافران غریب
 گرفتم از همه کس دامن و رها کردم
 هزار آرزوی ناشکفته سوخته را
 دوباره یافتم و شرح ماجرا کردم
 هزار یاد گریزنده در سیاهی را
 دویدم از پی و افتادم و صدا کردم
 هزار بار عزیزان رفته را از دور
 سلام و بوسه فرستادم و صفا کردم
 چه های های غریبانه که سردادم
 چه ناله ها که ز جان وجگر جدا کردم
 یکی از آن همه یایران رفته بازنگشت
 گره به باد زدم قصه با هوا کردم
 طنین گمشده ای بود در هیاهوی باد
 به دست مننرسیده آنچه دستو پکردم
 دریغ از آنهمه گل‌های پرپر فریاد
 که گوشواره گوش کر قضا کردم
 همین نصیبم ازین رهگذر که در همه حال
 ترا که جان مرا سوختی دعا کردم



راه

دور یا نزدیک راهش می توانی خواند

هرچه را آغاز و پایانی است

حتی هرچه را آغاز و پایان نیست

زندگی راهی است

از بهدنیا آمدن تا مرگ

شاید مرگ هم راهی است

راهها را کوه ها و دره هایی هست

اما هیچ نزهتگاه دشتی نیست

هیچ رهرو را مجال سیر و گشتی نیست

هیچ راه بازگشتی نیست

بی کران تا بی کران امواج خاموش زمان جاری است

زیر پای رهروان خوناب جان جاری است

آه

ای که تن فرسودی و هرگز نیاسودی

هیچ ایا یک قدم دیگر توانی راند؟

هیچ ایا یک نفس دیگر توانی ماند؟

نیمه راهی طی شد اما نیمه جانی هست

باز باید رفت تا در تن توانی هست

باز باید رفت

راه باریک و افق تاریک

دور یا نزدیک

پس از غروب

یک روز

چیزی پس از غروب تواند بود



وقتی نسیم زرد
خورشید سرد را
چون برگ خشکی از لب دیوار رانده است
وقتی

چشمان بی نگاه من از رنگ ابرها
فرمان کوچ را
تا انزوای مرگ
نادیده خوانده است
وقتی که قلب من
خرد و خراب و خسته
از کار مانده است
چیزی پس از غروب تواند بود
چیزی پس از غروب کجا می رودم؟

مپرس
هرگز نخواستم که بدانم
هرگز نخواستم که بدانم چه می شوم
یک ذره
یک غبار

خکستری رها شده در پهنه جهان
در سینه زمین یا اوج کهکشان
یا هیچ! هیچ مطلق! هرگز نخواستم که بدانم چه می شوم
اما چه می شوند

این صدهزار شعر تر دلنشین که من
در پرده های حافظه ام گرد کرده ام
این صدهزار نغمه شیرین که سالها
پرورده ام به جان و به خاطر سپرده ام
این صدهزار خاطره



این صد هزار یاد
 این نکته های رنگین
 این قطه های نغز
 این بذله ها و نادره ها و لطیفه ها
 این ها چه می شوند ؟
 چیزی پس از غروب
 چیزی پس از غروب من ایا
 بر باد می روند ؟
 یا هر کجا که ذره ای از جان من به جاست
 در سنگ در غبار
 در هیچ هیچ مطلق
 همراه با من اند ؟



بیا ز سنگ بپرسم
 درون اینه ها در پی چه می گردی ؟
 بیا ز سنگ بپرسم
 که از حکایت فرجام ما چه می داند
 بیا ز سنگ بپرسم
 زانکه غیر از سنگ
 کسی حکایت فرجام را نمی داند
 همیشه از همه نزدیک تر به ما سنگ است
 نگاه کن
 نگاه ها همه سنگ است و قلب ها همه سنگ
 چه سنگبارانی ! گیرم گریختی همه عمر
 کجا پناهبری ؟
 خانه خدا سنگ است
 به قصه های غریبانه ام ببخشایید

که من که سنگ صبورم

نه سنگم و نه صبور

دلی که می شود از غصه تنگ می ترکد

چه جای دل که درین خانه سنگ می ترکد

در آن مقام که خون از گلوی نای چکد

عجب نباشد اگر بغض چنگ می ترکد

چنان درنگ به ما چیره شد که سنگ شدیم

دلم ازین همه سنگ و درنگ می ترکد

بیا ز سنگ بپرسیم

که از حکایت فرجام ما چه می داند

از آن که عاقبت کار جام با سنگ است

بیا ز سنگ بپرسیم

نه بی گمان همه در زیر سنگ می پوسیم

و نامی از ما بر روی سنگ می ماند ؟

درون اینه ها در پی چه می گردی ؟

راز

آب از دیار دریا

با مهر مادرانه

اهنگ خاک می کرد

برگرد خاک می گشت

گرد ملال او را

از چهره پیک می کرد

از خکیان ندانم

ساحل به او چه می گفت

کان موج نازپرورد

سر را به سنگ می زد



خود را هلك می کرد

غزلی در اوج

ته بود خیال تو همزبان با من

که باز جادوی آن بوی خوش طلوع تو را

در آشیانه خاموش من بشارت داد

زالال عطر تو پیچید در فضای اتاق

جهان و جان را در بوی گل شناور کرد

در آستانه در

به روح باران می ماندی

ای طراوت محض

شکوه رحمت مطلق ز چهره ات می تافت

به خنده گفتی : تنها نیبیمت

گفتم : غم تو مانده و شب های بی کران با من ؟

ستاره ای ناگاه

تمام شب را یک لحظه نور باران کرد

و در سیاهی سیال آسمان گم شد

توخیره ماندی بر این طلوع نافر جام

هزار پرسش در چشم روشن تو شکفت

به طعنه گفتم

در این غروب رازی هست

به جرم آنکه نگاه تو بر نداشته ام

ستاره ها ننشینند مهربان با من

نشستی آنکه شیرین و مهربان گفتی

چرا زمین بخیل

نمی تواند دید

ترا گذشته یکروز آسمان با من ؟



چه لحظه ها که در آن حالت غریب گذشت
 همه درخشش خورشید بود و بخشش ماه
 همه تالو رنگین کمان ترنم جان
 همه ترانه و پرواز و مستی و آواز
 به هر نفس دلم از سینه بانگ بر می داشت
 که : ای کبوتر وحشی بمان بمان با من
 ستاره بود که از آسمان فرو می ریخت
 شکوفه بود که از شاخه ها رها می شد
 بنفشه بود که از سنگ ها بیرون میزد
 سپیده بود که از برج صبح می تابید
 زلال عطر تو بود
 تو رفته بودی و شب رفته بود و من غمگین
 در آسمان سحر
 به جاودانگی آب و خاک و آتش و باد
 نگاه می کردم
 نسیم شاخه بی برگ و خشک پیچک را
 به روی پنجره افکنده بود از دیوار
 که بی تو ساز کند قصه خزان با من
 نه آسمان نه درختان نه شب نه پنجره آه کسی نمی دانست
 که خون و آتش عشق
 گل همیشه بهاری است
 جاودان با من

یک گل بهار نیست

یک گل بهار نیست

صد گل بهار نیست

حتی هزار باغ پر از گل بهار نیست

وقتی

پرنده ها همه خونین بال

وقتی ترانه ها همه اشک آلود

وقتی ستاره ها همه خاموشند

وقتی که دستها با قلب خون چکان

در چارسوی گیتی

هر جا به استغاثه بلند است

آیا کسی طلوع شقایق را

در دشت شب گرفته تواند دید ؟

وقتی بنفشه های بهاری

در چارسوی گیتی

بوی غبار وحشت و باروت می دهند

ایا کسی صفای بهاران را

هرگز گلی به کام تواند چید ؟

وقتی که لوله های بلند توپ

در چارسوی گیتی

در استتار شاخه و برگ درخت هاست

این قمری غریب

روی کدام شاخه بخواند ؟

وقتی که دشت ها

دریای پرتلاطم خون است

دیگر نسیم زورق زرین صبح را

روی کدام برکه براند ؟

کنون که آدمی

از بام هفت گنبد گردون گذشته است

گردونه زمین را

از اوج بنگریم





از اوج بنگریم
 ذرات دل به دشمنی و کینه داده را
 وز جان و دل به جان و دل هم فتاده را
 از اوج بنگریم و ببینیم
 در این فضای لایتناهی
 از ذره کمترانیم
 غرق هزار گونه تباهی
 از اوج بنگریم و ببینیم
 آخر چرا به سینه انسان دیگری
 شمشیر می زنیم؟
 ما ذره های پوچ
 در گیر و دار هیچ
 در روی کوره راه سیاهی که انتهایش
 گودال نیستی است
 آخر چگنه تشنه به خون برادرانیم؟
 از اوج بنگریم
 انبوه کشتگان را
 خیل گرسنگان را
 انباشته به کشتی بی لنگر زمین
 سوی کدام ساحل تا کهکشان دور
 سوغات می بریم؟
 آیا رهایی بشریت را
 در چارسوی گیتی
 در کائنات یک دل امیدوار نیست؟
 آیا درخت خشک محبت را
 یک برگ در سبز در همه شاخسار نیست؟
 دستی برآوریم

باشد کزین گذرگه اندوه بگذریم
 روزی که آدمی
 خورشید دوستی را
 در قلب خویش یافت
 راه رهایی از دل این شام تار هست
 و آنجا که مهربانی لبخند میزند
 در یک جوانه نیز شکوفه بهار هست



دیگری در من
 پشت این نقاب خنده
 پشت این نگاه شاد
 چهره خموش مرد دیگری است
 مرد دیگری که سالهای سال
 در سکوت و انزوای محض
 بی امید بی امید بی زیسته
 مرد دیگری که پشت این نقاب خنده
 هر زمان به هر بهانه
 با تمام قلب خود گریسته
 مرد دیگری نشسته پشت این نگاه شاد
 مرد دیگری که روی شانه های خسته اش
 کوهی از شکنجه های نارواست
 مرد خسته ای که ددیگان او
 قصه گوی غصه های بی صداست
 پشت این نقاب خنده
 بانگ تازیانه می رسد به گوش
 صبر
 صبر

صبر

صبر

وز شیارهای سرخ

خون تازه می چکد همیشه

روی گونه های این تکیده خموش

مرد دیگر نشسته پشت این نقاب خنده

با نگاه غوطه ور میان اشک

با دل فشرده در میان مشت

خنجری شکسته در میان سینه

خنجری نشسته در میان پشت

کاش می شد این نگاه غوطه ور میان اشک را

بر جهان دیگری نثار کرد

کاش می شد این دل فشرده

بی بهاتر از تمام سکه های قلب را

زیر آسمان دیگری قمار کرد

کاش می شد از میان این ستارگان کور

سوی کهکشان دیگری فرار کرد

با که گویم این سخن که درد دگیری است

از مصاف خود گریختن

وینهمه شرنگ گونه گونه را

مثل آب خوش به کام خویش ریختن

ای کرانه های جاودانه ناپدید

ایم شکسته صبور را

در کجا پناه می دهید؟

ای شما که دل به گفته های من سپرده اید

مرددگیری است

این که با شما به گفتگوست



مرد دیگری که شعرهای من
بازتاب ناله های نارسای اوست

اوج

ای ره گشوده در دل دروازه های ماه
با توسن گسسته عنان
از هزار راه
رفتن به اوج قله مریخ و زهره را
تدبیر می کنی
آخر به ما بگو
کی قله بلند محبت را
تسخیر می کنی ؟

همواره تویی

شب ها که سکوت است و سکوت است و سیاهی
آوای تو می خواندم از لابتناهی
آوای تو می آردم از شوق به پرواز
شب ها که سکوت است و سکوت است و سیاهی
امواج نوای تو به من می رسد از دور
دریایی و من تشنه مهر تو چو ماهی
وین شعله که با هر نفسم می جهد از جان
خوش می دهد از گرمی این شوق گواهی
دیدار تو گر صبح ابد هم دهم دست
من سرخوشم از لذت این چشم به راهی
ای عشق تو را دارم و دارای جهانم
همواره تویی هرچه تو گویی و تو خواهی



هفتخوان

چه توفان درین باغ بگشودد ست
 که سرو بلند تتاور شکست ؟
 چه شوری در آن جان والا فتاد
 که آن مرد چون کوه از پا فتاد
 چه نیرو سر راه بر او گرفت
 که نیرو از آن چنگ و بازو گرفت ؟
 چه خشکی در آن کام آتش فشاند
 که آن تشنه جان را به آتش کشاند ؟
 چه ابری از آن کوه سر بر کشید ؟
 که سیمرخ از قله ها پر کشید
 چه نیرنگ در کار سهراب رفت ؟
 که با مرگ پیچید و در خواب رفت
 چه جادو دل از دست رستم ربود ؟
 که بیرون شد از هفتخوانش نبود
 خمار کدامین می اش درگرفت ؟
 که از ساقی مرگ ساغر گرفت
 پدر را ندانم چه بیداد رفت
 که تیمار فرزندش از یاد رفت

فریاد

مشت می گویم بر در
 پنجه می سایم بر پنجره ها
 من دچار خفقانم خفقان
 من به تنگ آمده ام از همه چیز
 بگذارید هواری بزنم
 ای



با شما هستم
 این درها را باز کنید
 من به دنبال فضایی می گردم
 لب بامی
 سر کوهی دل صحرایی
 که در آنجا نفسی تازه کنم
 آه

می خواهم فریاد بلندی بکشم
 که صدایم به شما هم برسد
 من به فریاد همانند کسی
 که نیازی به تنفس دارد
 مشیت می گوید بر در
 پنجه می ساید بر پنجره ها
 محتاجم
 منموارم را سر خواهم داد
 چاره درد مرا باید این داد کند
 از شما خفته چند
 چه کسی می اید با من فریاد کند ؟

عمر ویران
 دیوار سقف دیوار
 ای در حصار حیرت زندانی
 ای در غبار غربت قربانی
 ای یادگار حسرت و حیرانی
 برخیز
 ای چشمه خسته دوخته بر دیوار
 بیمار بیزار



تو رنگ آسمان را

از یاد برده ای

از من اگر بپرسی

دیری است مرده ای

برخیز

خود را نگاه کن به چه مانی

غمگین درین حصار به تصویر

ای آتش فسرده

ندانی

با روح کودکانه شدی پیر

یک عمر میز و دفتر و دیوار

جان ترا سپرد به دیوان

پای ترا فشرد به زنجیر

برخیز

بیرون از این حصار غم آلود

جاری است زندگانی جاری است

دردا که شوق با تو غریبه است

دردا که شور از تو فراری است

برخیز

در مرهم نسیم بیاویز

هر چند زخم های تو کاری است

آه این شیار ها که پیشانی است

خط شکست هاست

در برج روح تو

کز پای بست روی به ویرانی است

خط شکست ها ؟

نه که هر سطرش



طومار قصه های پریشانی است
 ای چشم خسته دوخته بر دیوار
 برخیز و بر جمال طبیعت
 چشمی مان پنجره و کن
 همچون کبوتر سبکبال
 خود را به هر کرانه رها کن
 از این سیاه قلعه برون ای
 در آن شرابخانه شنا کن
 با یادهای کودکی خویش
 مهتاب را به شاخه ببیوند
 خورشید را به کوچه صدا کن
 برخیز
 ای چشم خسته دوخته بر دیوار
 بیمار
 بیزاره
 بیرون ازین حصار غم آلود
 تا یک نفس برای تو باقی است
 جای به دل گریستنت هست
 وقت دوباره زیستنت نیست
 برخیز

هنوز همیشه هرگز
 هزار سال به سوی تو آمدم
 افسوس

هنوز دوری دور از من ای امید محال
 هنوز دوری آه از همیشه دورتری
 همیشه اما در من کسی نوید دهد





که می رسم به تو
 شاید هزار سال دگر
 صدای قلب ترا
 پشت آن حصار بلند
 همیشه می شنوم
 همیشه سوی تو می ایم
 همیشه در راهم
 همیشه می خواهم
 همیشه با توام ای جان
 همیشه با من باش
 همیشه اما
 هرگز مباش چشم به راه
 همیشه پای بسی آرزو رسیده به سنگ
 همیشه خون کسی ریخته است بر درگاه

ای بهار
 ای بهار
 ای بهار
 ای بهار
 تو پرنده ات رها
 بنفشه ات به بار
 می وزی پر از ترانه
 می رسی پر از نگار
 هرکجا رهگذار تست
 شاخه‌های ارغوان شکوفه ریز
 خوشه افاقیا ستاره بار
 بیدمشک زرفشان

لشکر ترا طلایه دار
 بوی نرگسی که می کنی نثار
 برگ تازه ای که می دهی به شاخسار
 چهره تو در فضای کوچه باغ
 شعر دلنشین روزگار
 آفرین آفریدگار
 ای طلوع تو
 در میان جنگل برهنه
 چون طلوع سرخ عشق
 چون طلوع سرخ عشق
 پشت شاخه کبود انتظار
 ای بهار
 ای همیشه خاطرات عزیز
 عاقبت کجا ؟
 کدام دل ؟
 کدام دست ؟
 آشتی دهد من و ترا ؟
 تو به هر کرانه گرم رستخیز
 من خزان جاودانه پشت میز
 یک جهان ترانه ام شکسته در گلو
 شعر بی جوانه ام نشسته روبرو
 پشت ای دیرچه های بسته
 می زنم هوار
 ای بهار ای بهار ای بهار

ساقی

کاش می دیدم چیست



آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاری است
 آه وقتی که تو لبخند نگاهت را
 می تابانی
 بال مژگان بلندت را
 می خوابانی
 آه وقتی که تو چشمانت
 آن جام لبالب از جاندارو را
 سوی این شتته جان سوخته می گردانی
 موج موسیقی عشق
 از دلم می گذرد
 روح گلرنگ شراب
 در تنم می گردد
 دست ویرانگر شوق
 پرپر می کند ای غنچه رنگین پر پر
 من در آن لحظه که چشم تو به من می نگرد
 برگ خشکیده ایمان را
 در پنجه باد
 رقص شیطان خواهش را
 در آتش سبز
 نور پنهانی بخشش را
 در چشمه مهر
 اهتزاز ابدیت را می بینم
 بیش از این سوی نگاهت نتوانم نگریست
 اهتزاز ابدیت را یارای تماشایم نیست
 کاش می گفתי چیست
 آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاری است



دور

من پا به پای موکب خورشید

یک روز تا غروب سفر کردم

دنیا چه کوچک است

وین راه شرق و غرب چه کوتاه

تنها دو روز راه میان زمین و ماه

اما من و تو دور

آنگونه دور دور که اعجاز عشق نیز

ما را به یکدیگر نرساند ز هیچ راه

آه!

دام

نه عقابم نه کبوتر اما

چون به جان ایم در غربت خاک

بال جادویی شعر

بال رویایی عشق

می رسانند به افلاک مرا

اوج میگیرم اوج

می شوم دور ازین مرحله دور

می روم سوی جهانی که در آن

همه موسیقی جان ست و گل افشانی نور

همه گلبانگ سرور

تا کجاها برد آن موج طربناک مرا

نرده بال و پری بر لب آن بام بلند

یاد مرغان گرفتار قفس

می کشد باز سوی خاک مرا



شکوه رستن

چگونه خاک نفس می کشد ؟ بیندیشیم

چهره مهریر غریبی

شکست چهره مهر

فسرد سینه خاک

شکافت زهره سنگ

پرنندگان هوا دسته دسته جان دادند

گل آوران چمن جاودانه پژمردند

در آسمان و زمین هول کرده بود کمین

به تنگنای زمان مرگ کرده بود درنگ

به سر رسیده بود جهان

پاسخی نداشت سپهر

دوباره باغ بخندد ؟

کسی نداشت یقین

چه ز مهریر غریبی

چگ. نه خاک نفس می کشد ؟

بیاموزیم

شکوه رستن اینک طلوع فروردین

گداخت آن همه برف

دمید اینهمه گل

شکفت این همه رنگ

زمین به ما آموخت

ز پیش حادثه باید که پای پس نکشیم

مگر که از خکیم

نفس کشید زمین ما چراغ نفس نکشیم ؟



شکسته

آن سوی صحرا پشت سنگستان مغرب
 در شعله های واپسین می سوخت خورشید
 وز بازتاب سرخ غمگین درین سوی
 می سوخت از نو تخت جمشید
 من بودم و رویای دور آن شبیخون
 وان سرخی بیمار گون آرام آرام
 شد آتش و خون
 تاریکی و توفان و تاراج
 پرواز مشعل ها هیاهوی سواران
 موج بلند شعله
 تا اوج ستون ها
 فریاد ره گم کردگان در جنگل دود
 دود در آتش ماندگان بی حرف بدرود
 از هم فروپاشیدن ایوان و تالار
 در هم فرو پیچیدن دروازه دیوار
 بر روی بام و پله در دالان و دهلیز
 بیداد خنجرهای خونریز
 غوغای جنگ تن به تن بود
 اوج شکوه شرق گرم سوختن بود
 دود سیاهش بی امان در چشم من بود
 بر نقش دیواری در آن هنگامه دیدم
 تندیس پیک اورمزد افتاده بر خاک
 شمشیر دست اهریمن
 کم کم نهیب شعله ها کوتاه می شد
 شب مثل خکستر فرو می ریخت خاموش
 در پرتو لرزان مهتاب



سنگ و ستونهای به خاک افتاده از دور
 اردوی سربازان خسته
 رویح پریشان زمان اینجا و آنجا
 چون سایه بر بالین مجروحان نشسته
 بهتی به بغض آمیخته
 در هر گلویی راه بر فریاد بسته
 چشم جهان ناه
 تا جاودان بیدار می ماند
 من باز می گشتم شکسته



سبکباران ساحل ها
 لب دریا نسیم و آب و آهنگ
 شکسته ناله های موج بر سنگ
 مگر دریا دلی داند که ما را
 چه توفان هاست در این سینه تتگ
 تب و تابی است در موسیقی آب
 کجا پنهان شده است این روح بی تاب ؟
 فرازش شوق هستی شور پرواز
 فرودش غم سکوتش مرگ و مرداب
 سپردم سینه را بر سینه کوه
 غریق بهت جنگلهای انبوه
 غروب بیشه زار انم در افکند
 به جنگلهای بی پایان اندوه
 لب دریا گل خورشید پرپر
 به هر موجی پری خونین شناور
 به کام خویش پیچاندن و بردند

مرا اگر مردابهای سرد باور
 بخوان این مرغ مست بیشه دور
 که ریزد از صدایت شادی و نور
 قفس تنگ است و دلتنگ است ورنه
 هزاران نغمه دارم چون تو پرشور
 لبدریا غریو موج و کولک
 فروپیچد شب در باد نمک
 نگاه ماه در آن ابر تاریک
 نگاه ماهی افتاده بر خاک
 پریشان است امشب خاطر آب
 چه راهی می زند آن روح بی تاب ؟
 سبکباران ساحل ها چه دانند
 شب تاریک و بیم موج و گرداب
 لب دریا شب از هنگامه لبریز
 خروش موجها پرهیز پرهیز
 در آن توفان که صد فریاد گم شد
 چه برمی آید از وای شباویز
 چراغی دور در ساحل شکفته
 من و دریا دو همراه نخفته
 همیشب گفت دریا قصه با ماه
 دریغا حرف من حرف نگفته

دریا

یک سینه بود و اینهمه فریاد
 می برد بانگ خود را تا برج آسمان
 می کوفت مشت خود را بر چهره زمان
 زنجیر می گسست



دیوار می شکست
انگار حق خود را می خواست
می زد به قلب توفان
می افتاد
می رفت و خشمگینتر
برمی گشت

می ماند و سهمگین تر برمی خاست
یک سینه بود و این همه فریاد
تنها
اما شکوهمند توانا
دریا



نخجیر
برای کودکان سوگند باید خورد
که روزی موج می زد بال می گسترده چون دریا درخت اینجا
مبارک دم نسیمی بود و پروازی و آوازی
فشانده گیسوان رودی
گشوده بازوان دشتی
چمنزاری و گلگشتی
شکوه کشتزاران و بنفشه جو کناران بود
خروش آب بود و های و هوی گله
غوغای جوانانی که شاد و خوش
می افکندند رخت اینجا
سلام گرم مثنی مردمان نیک بخت اینجا
صفای خاطری عشق و امیدی بود
ترنم شیرین عزیزم برگ بیدی بود
گل گندم گل گندم نگاه دختر مردم

چه پیش آمد چه پیش آمد که آن گل های خوبی ناگهان پژمرد ؟
 محبت را و رحمت را مگر دستی شبی دزدید و با خود برد
 کجا باور کنند آن روزگاران را
 برای کودکان سوگند باید خورد
 چه جای چشمه بید و چمن راه نفس بسته است
 زمین با آسمان ای داد با پولاد پیوسته است
 دگر در خواب باید دید پر از پری وار پرستو را
 صفای بیشه زار و سایه بید لب جو را
 در انبوه سپیداران چراغ چشمه آهو را
 به روی دشت ها از دختران پیرهن رنگین هیاو را
 دگر در خواب باید دید
 کجا اما تواند خفت این گم کرده ره در جنگل آهن
 کجا ایا تواند ناله داد از کدامین دوست یا دشمن ؟
 رهایی را نه دستی می رسد از تو نه پایی می رود از من
 چو پیکان خورده نخجیری به دام افتاده سخت اینجا

رنگین کمان گل

در انتهای عالم

دشتی است بی کرانه

فروخته زیر برف

با آسمان بسته مه آلود

با کاج های لرزان آواره در افق

با جنگل برهنه

با آبگیر یخ زده

با کلبه های خاموش

بی هیچ کورسویی

بی هیچ های و هوئی



با خیل زاغهای پریشان
 خنیاگران ظلمت و غربت
 از چنگ تازیانه بوران گریخته
 پرها گسیخته
 با زوزه های گگ گرسنه
 در زمهریر برف
 در پرده های ذهن من از عهد کودکی
 سرمای سخت بهمن و اسفند
 اینگونه نقش بسته است
 اهریمنی
 اما همیشه در پی اسفند
 هنگامه طلوع بهار است و ایمنی
 شب هر چه تیره تر شود آخر سحرشود
 اینک شکوه نوروز
 آن سان که یاد دارمش از سالهای دور
 و انگار قرن هاست که در انتظارمش
 آن سوی دشت خالی اسفند
 کوهی است شکل کوه دماوند
 یک شب که مردمان همه خوابند ناگهان
 از دور دست ها
 آواز و ساز و هلهله ای می رسد به گوش
 طبل بزرگ رعد
 بر می کشد خروش
 شلاق سرخ برق
 خون فسرده در دل ابر فشرده را
 می آورد به جوش
 باران مهربان

بوی خوش طراوت و رحمت
آن گاه

دریای روشنایی در نیلی سپهر
معراج شاعرانه پروانگان نور
در هاله بزرگ سپیده
ظهور مهر

گردونه طلایی خورشید
با اسب های سرکش
با یالهای افشان

با صد هزار نیزه زرین بیدمشک
بر روی کوهسار پدیدار می شود
دیو سپید برف

از خواب سهمگینش
بیدار می شود

تا دست میبرد که بجنبد ز جای خویش
در چنگ آفتاب گرفتار می شود
در قله دماوند بر دار می شود
آنک بهار

کز زیر طاق نصرت رنگین کمان
چون جان روان به کوچه و بازار می شود
دشت بزرگ

از نفس تازه نسیم
گلزار می شود
بار دگر زمانه

از عطر از شکوفه
از بوسه از ترانه
وز مهر جاودانه



سرشار می شود

آوای درون

کسی باور نخواهد کرد

اما من به چم خویش می بینم

که مردی پیش چشم خلق بی فریاد می میرد

نه بیمار است

نه بردار است

نه در قلبش فروتابیده شمشیری

نه تا پر در میان سینه اش تیری

کسی را نیست بر این مرگ بی فریاد تدبیری

لبش خندان و دستش گرم

نگاهش شاد

تو پنداری که دارد خاطری از هر چه غم آزاد

اما من به چشمت خویش می بینم

به آن تندی که آتش می دواند شعله در نیزار

به آن تلخی که می سوزد تن ایینه در زنگار

دارد از درون خویش می پوسد

بسان قلعه ای فرسوده کز طاق و رواقش خشت م یبارد

فرو می ریزد از هم

در سکوت مرگ بی فریاد

چنین مرگی که دارد یاد ؟

کسی ایا نشان از آن تواند داد ؟

نمی دانم

که این پیچیده با سرسام این آوار

چه می بیند درین جانهای تنگ و تار

چه می بیند درین دلهای ناهموار



چه میبیند درین شبهای وحشت بار

نمی دانم

ببینیش

لبش خندان و دستش گرم

نگاهش شاد

نمی بیند کسی اما ملالش را

چو شمع تندسوز اشک تا گردن زوالش را

فرو پژمردن باغ دلاویز خیالش را

صدای خشک سر بر خاک سودن های بالش را

کسی باور نخواهد کرد

پس از مرگ بلبل

نفس می زند موج

نفس می زند موج

ساحل نمی گیردش دست

پس می زند موج

فغانی به فریاد رس می زند موج

من آن رانده مانده بی شکیم

که راهم به فریاد رس بسته

دست فغانم شکسته

زمین زیر پایم تهی می کند جای

زمان در کنارم عبث می زند موج

نه در من غزل می زند بال

مه در دل هوس می زند موج

رها کن رها کن

که این شعله خرد چندان نیاید

یکی برق سوزنده باید



کزین تنگنا ره گشاید
 کران تا کران خار و خس م یزند موج
 گر ایننغمه این دانه اشک
 درین خاک روید و بالید و بشکفت
 پس از مرگ بلبل ببینید
 چه خوش بوی گل در قفس می زند موج



همراه

این کیست گشوده خوشتر از صبح
 پیشانی بی کرانه در من
 وین چیست که می زند پر و بال
 همراه غم شبانه در من
 از شوق کدام گل شکفته ست
 این باغ پر از جوانه در من
 وز شور کدام باده افتد
 این گریه بی بهانه در من
 جادوی کدام نغمه ساز است
 افروخته این ترانه در من
 فریاد هزار بلبل مست
 پیوسته کشد زبانه در من
 ای همراه جاودانه بیدار
 چون جوش شرابخانه در من
 تنها تو بخواه تا بماند
 این آتش جاودانه در من



فریاد های سوخته
 من با کدام دل به تماشا نشسته ام
 آسوده
 مرگ آب و هوا و نبات را
 مرگ حیات را ؟
 من با کدام یارا
 در این غبار سنگین
 مرگ پرندهها را خاموش مانده ام ؟
 در انهدام جنگل
 در انقراض دریا
 در قتل عام ماهی
 من با کدام مایه صبوری
 فریاد برنداشته ام
 ای!....؟
 پیکار خیر و شر
 کز بامداد روز نخستین
 آغاز گشته بود
 در این شب بلند به پایان رسیده است
 خیر از زمین به عالم دیگر گریخته ست
 وین خون گرم اوست که هر جا که بگذریم
 بر خاک ریخته ست
 در تنگنای دلهره اینک
 خاموش و خشمگین به چه کاریم ؟
 فریاد های سوخته مان را
 در غربت کدام بیابان
 از سینه های خسته برآریم ؟
 ای کودک نیامده ! ای آرزوی دور

کی چهره می نمایی؟
 ای نور مبهمی که نمی بینمت درست
 کی پرده می گشایی؟
 امروز دست گیر که فردا
 از دست رفته است
 انسان خسته ای که نجاتش به دست تست

حلول

یک شب از دست کسی
 باده ای خواهم خورد
 که مرا با خود تا آن سوی اسرار جهان خواهد برد
 با من از هست به بود
 با من از نور به تاریکی
 از شعله به دود
 با من از آوا تا خاموشی
 دورتر شاید تا عمق فراموشی
 راه خواهد پیمود
 کی از آن سرمستی خواهم رست؟
 کی به همراهان خواهم پیوست؟
 من امیدی را در خود
 بارور ساخته ام
 تار و پودش را با عشق تو پرداخته ام
 مثل تابیدن مهری در دل
 مثل جوشیدن شعری از جان
 مثل بالیدن عطری در گل
 جریان خواهم یافت
 مست از شوق تو از عمق فراموشی



راه خواهم افتاد
 باز از ریشه به برگ
 باز از بود به هست
 باز از خاموشی تا فریاد
 سفر تن را تا خاک تماشا کردی
 سفر جان را از خاک به افلک ببین
 گر مرا می جویی
 سبزه ها را دریاب
 با درختان بنشین
 کی؟ کجا؟ آه نمی دانم
 ای کدامین ساقی
 ای کدامین شب
 منتظر می مانم



با تمام اشکهایم
 شرم تان باد ای خداوندان قدرت
 بس کنید
 بس کنید از اینهمه ظلم و قساوت
 بس کنید
 ای نگهبانان آزادی
 نگهداران صلح
 ای جهان را لطف تان تا قعر دوزخ رهنمون
 سرب داغ است اینکه می بارید بر دلهای مردم سرب داغ
 موج خون است ایم که می رانید بر آن کشتی خودکامگی موج خون
 گر نه کورید و نه کر
 گر مسلسل هاتان یک لحظه سکت می شوند
 بشنوید و بنگرید

بشنوید این وای مادرهای جان آزرده است
 کاندترین شبهای وحشت سوگواری می کنند
 بشنوید این بانگ فرزندان مادر مردهاست
 کز ستم های شما هر گوشه زاری می کنند
 بنگرید این کشتزاران را که مزدوران تان
 روز و شب با خون مردم آبیاری می کنند
 بنگرید این خلق عالم را که دندان بر جگر بیدادتان را بردباری میکنند
 دست ها از دست تان ای سنگ چشمان بر خداست
 گر چه می دانم
 آنچه بیداری ندارد خواب مرگ بی گناهان است وجدان شماست
 با تمام اشک هایم باز نومیدانه خواهش می کنم
 بس کنید
 بس کنید
 فکر مادرهای دلواپس کنید
 رحم بر این غنچه های نازک نورس کنید
 بس کنید

مسیح بر دار
 چه می گذشت آنجا
 که از طلوع سحر
 به جای موج سپاس از دمیدن خورشید
 به جای بانگ نیایش در آستانه صبح
 غبار و دود به اوج کبود جاری بود
 هوای سربی سنگین به سینه ها می ریخت
 لهیب کوره آهن به شهر می پیچید
 چه میگذشت آنجا
 که جای نازگل و ساز و باد و رقص درخت

به جای خنده بخت
 غبار مرگ بر اندام برگ می بارید
 نسیم سوخته پر می گریخت می افتاد
 درخت جان می داد
 کبوتران گریزان در آسمان دانند
 که حال ماهی در زهرناک رود چه بود
 که چشم بید در آن جاری پلید چه دید
 که نیک روزی از آدمی چگونه رمید
 کبوتران دانند
 چراغ و آینه آب جاودان خاموش
 نگاه و دست درختان به استغاثه بلند
 نه ماه را دگر آن چهره گشود به ناز
 نه مهر را دگر آن روی روشن از لبخند
 چه میگذشت آنجا ؟
 چه می گذشت ؟
 نگاهی ازین دریچه به شهر
 به مرغ و ماهی دریا
 به کوه و جنگل و دشت
 تن مسیح طبیعت به چار میخ ستم
 سرش به سینه اندوه جاودانی خم

تنگنا

چنان فشرده شب تیره پا که پنداری
 هزار سال بدین حال باز می ماند
 به هیچ گوشه ای از چارسوی این مرداب
 خروس ایه آرامشی نمی خواند
 چه انتظار سیاهی



سپیده می داند ؟

در میان برگهای زرد

تاب می خورم

تاب می خورم

می روم به سوی مهر

می روم به سوی ماه

در کجا به دست کیست

بند گاهواره ام ؟

برگهای زرد

برگهای زرد

روی راهی از ازل کشیده تا ابد

مثل چشم های منتظر نگاه میکنند

در نگاهشان چگونه بنگرم

چگونه ننگرم ؟

از میانشان چگونه بگذرم

چگونه نگذرم ؟

بسته راه چاره ام

از درون اینه

چهرهای شکسته خسته

بانگ می زند که

وقت رفتن است

چهره ای شکسته خسته

از برون جواب می دهد

نوبت من است ؟

من در انتظار یک شایاره ام

حرفهای خویش را



از تمام مردم جهان نهفته ام
 با درخت و چاه و چشمه هم نگفته ام
 مثل قصه شنیده آه
 نشنود کسی دوباره ام
 ای که بعد من درون گاهواره ات
 سالهای سال
 می روی به سوی مهر
 می روی به سوی ماه
 یک درنگ
 یک نگاه
 روی راهی از ازل کشیده تا ابد
 در میان برگهای زرد
 می تپد به یاد تو هنوز
 قلب پاره پاره ام



لحظه ها و احساس



آرزوي پاڪ
 آه
 دل افروزان شادي
 هديه دوست
 از اوج
 گلبانگ تو
 سرود
 پس از باران
 سكه روشنابي
 محيط زيست
 دريچه
 از صداي سخن عشق
 هر كه با ما نيست
 بهار خاموش
 اي واي شهريار
 آيا برادرانيم ؟
 شكار
 حرف طرب انگيز
 روح چمن
 قصه شيرين
 چراغ راه
 ابر بي باران
 سحرها ، هميشه
 مثل باران
 تالاب ايوان شما
 بهاري پر از ارغوان
 رازنگهدارترين
 ياد كنار
 عشق
 بي خبر
 هيچ و باد
 ناگهان جوانه مي كند
 قهر
 نوايي تازه
 در كوه هاي اندوه
 دل تنگ
 خوش آمد بهار
 سرود كوه
 حصار
 برف شبانه
 بيهودگي
 سحر
 در بيشه زار يادها

ذره ای در نور
 ترنم رنگین
 درس معلم
 زبان بی زبانان
 لحظه و احساس
 آیا...؟
 به یاران نیمه راه
 زبان معیار
 آن سویی مرز بهت و حیرت
 ای جان به لب آمده
 حاصل عشق
 آه ، آن همه خاک
 لبخند سحرخیزان
 چگونه...
 ... زیانم بسته ست
 ای داد...
 چشمان سخنگو
 ای خفته روزگار



آرزوی پاک

پرواز دسته جمعی مرغابیان شاد

بر پرنیان آبی روشن

در صبح تابناک طلایی

آه! ای آرزوی پاک رهایی

عشق

در پی آن نگاه های بلند

حسرتی ماند و

آه های بلند

دل افروزان شادی

نسیم صبح بوی گل پرکند

افق دریایی از نور است و لبخند

دل افروزان شادی را صلا زن

سیه کاران غم را در فروبند

هدیه دوست

گلی را که دیروز

به دیدار من هدیه آوردی ای دوست

دور از رخ نازنین تو

امروز پژمرد

همه لطف و زیبایی اش را

که حسرت به روی تو می خورد و

هوش از سر ما به تاراج می برد

گرمای شب برد



صفای تو اما گلی پایدار است
 بهشتی همیشه بهار است
 گل مهر تو در دل و جان
 گل بی خزان
 گل تا که من زنده ام ماندگار است



از اوج
 باران قصیده واری
 غمنک
 آغاز کرده بود
 می خواند و باز می خواند
 بغض هزار ساله دردش را
 انگار میگشود
 اندوه زاست زاری خاموش
 ناگفتنی است
 این همه غم ؟
 ناشنیدنی است
 پرسیدم این نوای حزین در عزای کیست
 گفتند اگر تو نیز
 از اوج بنگری
 خواهی هزار بار ازو تلخ تر گریست
 گلبانگ تو
 ساز تو دهد روح مرا قوت پرواز
 از حنجره ات
 پنجره ای سوی خدا باز
 احساس من و ساز تو

جانهای هم آهنگ

حال من و آوای تو یاران هم آواز

گلبانگ تو روشنگر جان است بیفروز

قول و غزلت پرچم شادی است

برافراز

سرود

کلام سرود را

همانند یک سلاح

بیندیش و آنگه بکاربر

که با حرف سربی

بر اندام کاغذ

توانی نوشت گل

و با سرب آتشین

بر اندام آدمی

توانی زدن شرر

پس از باران

گل از طراوت باران صبحدم لبریز

هوای باغ و بهار از نسیم و نم لبریز

صفای روی تو ای ابر مهربان بهار

که هست دامن از رشحه کرم لبریز

هزار چلچله در برج صبح می خوانند

هنوز گوش شب از بانگ زیر و بم لبریز

به پای گل چه نشینم دریندیار که هست

روان خلق ز غوغای بیش و کم لبریز

مرا به دشت شقایق مخوان که لبریز است



فضای دهر ز خونابه لبریز
 ببین در ایینه روزگار نقش بلا
 که شد ز خون سیاوش جام لبریز
 چگونه درد شکیبایی اش نیازارد
 دلی که هست به هر جا ز درد و غم لبریز



شکوه روشنایی
 افق تاریک
 دنیا تنگ
 نومیدی توان فرساست
 می دانم
 ولیکن ره سپردن در سیاهی
 رو به سوی روشنی زیباست
 می دانی
 به شوق نور در ظلمت قدم بردار
 به این غم های جان آزار دل مسپار
 که مرغان گلستان زاد
 که سرشارند از آواز آزادی
 نمی دانند هرگز لذت و ذوق رهایی را
 و رعایان تن در تورپرورده
 نمی دانند در پایان تاریکی شکوه روشنایی را

محیط زیست
 به لطف کارگزاران عهد ظلمت و دود
 که از عنایت شان می رسد به گردون آه
 کبوتران سپید
 بدل شوند پیایی به زاغهای سیاه

دریچه

وقتی ستاره نیز

سو سوی روزنی به رهایی نیست

آن چشم شب نخفته چرا پشت پنجره

با آن نگاه غمگین

ژرفای آسمان را

می کاوید

آنگاه باز میگشت

نومید

میگریست



از صدای سخن عشق

زمان نمی گذرد عمر ره نمیسپرد

صدای ساعت شماطه بانگ تکرار است

نه شب هست و نه جمعه

نه پار و پیرار است

جوان و پیر کدام است زود و دیر کدام است

اگر هنوز جوان مانده ای به آن معناست

که عشق را به زوایای جان صلا زده ای

ملال پیری اگر میکشد تو را پیداست

که زیر سیلی تکرار

دست و پا زده ای

زمان نمی گذرد

صدای ساعت شماطه بانگ تکرار است

خوشا به حال کسی

که لحظه لحظه اشت از بانگ عشق سرشار است

هر که با ما نیست
گفته می شد هر که با ما نیست با مادشمن است
گفتم آری این سخن فرموده اهریمن است
اهل معنا اهل دل با دشمنان هم دوستند
ای شما با خلق دشمن؟ قلبهاتان از آهن است؟



بهار خاموش
ندانم این نسیم بال بسته
چه خواهد کرد با جان های خسته
پرستو می رسد غمگین و خاموش
دریغ از آن بهاران خجسته

ای وای شهریار
در نیمه های قرن بشر سوزان
در انفجار دائم باروت
در بوته زار انسان
در ازدحام وحشت و سرسام
سرگشته و هراسان میخواند
می خواند با صدای حزینش
می خواست تا صدای خدا را
در جانم مردمان بنشانند
نامردم سیه دل بدکار را مگر
در راه مردمی بکشاند
می رفت و با صدای حزینش
می خواند
در اصل یک درخت کهن آدم

از بهشت

آورد در زمین و درین پهندهشت کشت

ما شاخه درخت خداییم

چون برگ و بار ماست ز یک ریشه و تبار

هر یک تبر به دست چراایم ؟

این آتش ای شگفت

در مردم زمانه او در نمیگرفت

آزرده و شکسته

گریان و نا امید

می رفت و با نوای حزینش

می خواند

گوش زمین به ناله من نیست آشنا

من طایر شکسته پر آسمانی ام

گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند

چون میکنند با غم بی همزبانی ام

دنبال همزبان

می گشت

اما نه با چراغ

نه بر گرد شهر آه

با کوله بار اندوه

با کوه حرف می زد

با کوه

حیدر بابا سلام

فرزند شاعر تو به سوی تو آمده ست

با چشم اشکبار

غم روی غم گذاشته عمری است شهریار

من با تو درد خویش بیان می کنم تو نیز



بر گیر این پیام و از آن قله بلند

پرواز ده

که در همه آفاق بشنوند

ای کاش جغد نیز

در این جهان ننالد

از تنگی قفس

این جا ولی نه جغد که شیری است دردمند

افتاده در کمند

پیوسته می خروشد در تنگنای دام

وز خلق بی مروت بی درد

یک ذره مهر و رحم طلب میکند مدام

می رفت و با صدای حزینش

می خواند

و دیگر مزن دم از وطن من

وز کیش من مگوی به هر جمع و انجمن

بس کن حدیث مسلم و ترسا را

در چشم من محبت مذهب

جهان وطن

درکوچه باغ عشق

می رفت و با صدای حزینش

می خواند

گاهی گر از ملال محبت برانمت

دوری چنان مکن که به شیون بخوانمت

پیوند جان جدا شدنی نیست ماه من

تن نیستی که جان دهم و وار هانمت

زین پیش گشته اند به گرد غزل بسی

این مایه سوز عشق نبوده است در کسی



می رفت

تا کرگ نابکار سر راه او گرفت

تا ناگهان صدای حزینش

این بغض سالها

این بغض دردهای گران در گلو گرفت

در نیمه های قرن بشر سوزان

اشک مجسمی بود

در چشم روزگار

جان مایه محبت و رقت

ای وای شهریار

ایا برادرانیم؟

جانی شکسته دارم از دوستی گریزان

در باورم ننگد بیداد از عزیزان

وایا ستیزه جویان با دشمنان ستیزند

ایا برادرانیم با یکدیگر ستیزان

آه آن امیدها کو

چون صبح نوشکفته

تا حال من ببینند در شام برگ ریزان

از جور دوست هرچند از پا افتادگانیم

ما را ازین گذرگاه ای عشق بر مخیزان

شکار

در دل خاموش کوه تبر صدا کرد

در دل کبکی ترانه خوان شرر افتاد

ناله کنان از فراز دامنه کوه

در ته خاموش دره



خونجگر افتاد

بال و پری چند زد به سینه در افتاد
 کوه نشینان صدای تیر شنیدند
 بال زنان جوجگان گمشده مادر
 در پی مادر ز آشیانه پریدند
 دیده گشودنی بی قرار به هر سو
 در ته خاموش دره وای چه دیدند
 کاغذی از برف بود و جوهر ب از خون
 دست قساوت کشیده نقش و نگاری
 پیکر کبکی جگر شکافته خاموش
 خرمن برفش گرفته تنگ در آغوش
 مشیت پری غرق خون فتاده کناری
 پر شد از اشک چشم دختر خورشید
 بر خود پیچید بس که ظلم بشر دید
 دیده فرو بست و خشمگین شد و لرزید
 چهره خود را ز روی منظر برتافت
 دامن خود را ز روی دامنه برچید
 راست شد از پشت سنگ قامت صیاد
 خاطر او بود ازین نشانه زدن شاد
 کرد از آنجا به سوی صید خود آهنگ
 دامنه لغزنده بود و بخ زده و سنگ
 خنجر برنده بود و سخت چو پولاد
 بخ زده سنگی نکرد تاب و فرو ریخت
 پیش نگاهش دهان دوزخ و اشد
 دست به دامن خار بوته ای آویخت
 پایش از آن تکیه گاه سست جدا شد
 بار و تفنگش به قعر دره رها شد



چندان جان کند تا که از ره غاری
 خسته و خونین به حال زار و نزاری
 یافت از آن ورطه کوره راه فراری
 چند کبوتر فراز دامنه دیدند
 سایه مردی که جا گذاشته باری
 کیسه پر از کبک بود و خون کبوتر
 جانی در آن هنوز می زد پر پر
 شب به جهان پرده میکشید سراسر
 جای به جا لای بوته ها و گون ها
 سرخی خون بود و چند جوجه تنها
 در دل شب در سکوت دره و مهتاب
 پیکر کبکی جگر شکافته خاموش
 خرمن برفش گرفته تنگ در آغوش
 دور و برش جوجگان بخ زده بی خواب
 بال و پری می زنند خسته و بی تاب



حرف طرب انگیز

هیچ جز یاد تو رویای دلاویزم نیست
 هیچ جز نام تو حرف طرب انگیزم نیست
 عشق می ورزم و ی سوزم و فریادم نه
 دوست می دارم و می خواهم و پرهیزم نیست
 نور می بینم و می رویم و می بالم شاد
 شاخه میگسترم و بیم ز پاییزم نیست
 تا به گیتی دل از مهر لبریزم هست
 کار با هستی از دغدغه لبریزم نیست
 بخت آن را که شبی پک تر از باد سحر
 با تو ای غنچه نشکفته بیامیزم نیست

تو به دادم برس ای عشق که با این همه شوق
چاره جز آنکه به آغوش تو بگریزم نیست

روح چمن

ای دوست چه پرسى تو که

سهراب کجا رفت

سهراب سپهرى شد و سر وقت خدا رفت

او نور سحر بود کزین دشت سفر کرد

او روح چمن بود که با باد صبا رفت

همراه فلق در افق تیره این شهر

تایید و به آنجا که قدر گفت و قضا

رفت

ناگاه چو پروانه سبک خیز و سبکبال

پیدا شد و چرخى زد و گل گفت و هوا رفت

ای جامه شعرت نخ آواز قناری

رفتی تو و از باغ و چمن نور و نوا رفت

قصه شیرین

مهرورزان زمانهای کهن

هرگز از خویش نگفتند سخن

که در آنجا که تویی

بر نیاید دگر آواز از من

ما هم این رسم کهن را بسپاریم به یاد

هر چه میل دل دوست

بپذیریم به جان

هر چیز جز میل دل او

بسپاریم به باد



آه

باز این دل سرگشته من

یاد آن قصه شیرین افتاد

بیستون بود و تمنای دو دوست

آزمون بود و تماشای دو عشق

در زمانی که چو کبک

خنده می زد شیرین

تیشه می زد فرهاد

نه توان گفتم به جانبازی فرهاد افسوس

نه توان کرد ز بیدردی شیرین فرهاد

کار شیرین به جهان شور برانگیختن است

عشق در جان کسی ریختن است

کار فرهاد برآوردن میل دل دوست

خواه با شاه درافتادن و گستاخ شدن

خواه با کوه در آویختن است

رمز شیرینی این قصه کجاست

که نه تنها شیرین

بی نهایت زیباست

آن که آموخت به ما درس محبت می خواست

جان چراغان کنی از عشق کسی

به امیدش ببری رنج بسی

تب و تابی بودت هر نفسی

به وصالی بررسی یا نرسی

سینه بی عشق مباد

چراغ راه

شکفته روی اقیانوس شب ماه



نسیمش می نوازد گاه و بی گاه
چراغ افروزد راه عاشقان باش
که من در دشت غم گم کرده ام راه

ابر بی باران
شب غیر هلک جان بیداران نیست
گلبنگ سپیده بر سپیداران نیست
در این همه ابر قطره ای باران نیست
از هیچ طرف صدایی از یاران نیست

سحرها همیشه
دو خورشید زرد
می دمید از بلندای بام
بر آن پرده روشن لاجورد
چو از بام ایوان می افراخت قد
چو از لای پیچک می افروخت چشم
به گنجشک ها درمیافکند هول
ز پروانه ها بر می انگیخت گرد
سبک مخملی بود هنگام مهر
گران آتشی بود هنگام خشم
هم آهنگ باد
به وقت گریز
همانند برق
به گاه نبرد
پلنگی که ناگه فرو می جهید
چو آوار از آمان بردرخت
کنون پیش پایم فتاده ست زار



شکسته ست سخت

دو خورشید زردش به حال غروب

نگاهش گلی زیر پای تگرگ

تنش گویا از بلندای بام

فروخته

اما نه روی شکار

که در کام مرگ

سحرها هنوز

سحرها همیشه

دو خورشید زرد

بر آن پرده لاجورد

مثل باران

من نمیگویم در عین عالم

گرم پو تابنده هستی بخش

چون خورشید باش

تا توانی پک روشن مثل باران

مثل مروارید باش

تا لب ایوان شما

نرسد دست تمنا چون به دامن شما

می توان چشم دلی دوخت به ایوان شما

از دلم تا لب ایوان شما راهی نیست

نیمه جانی است درین فاصله قربان شما

بهاری پر از ارغوان

تو را دارم ای گل جهان با من است



تو تا با منی جان جان با من است

چو می تابد از دور پیشانی ات

کران تا کران آسمان با من است

چو خندان به سوی من ایی به مهر

بهاری پر از ارغوان با من است

کنار تو هر لحظه گویم به خویش

که خوشبختی بی کران با من است

روانم بیاساید از هر غمی

چو بینم که مهرت روان با من است

چه غم دارم از تلخی روزگار

شکرخنده آن دهان با من است

راز نگهدارترین

و با روح من از روز ازل یارترین

کودک شعر مرا مهر تو غمخوارترین

گر یکی هست سزاوار پرستش به خدا

تو سزاوارترینی تو سزاوارترین

عطر نام تو که در پرده جان پیچیده ست

سینه را ساخته از یاد تو سرشارترین

ای تو روشنگر ایام مه آلوده عمر

بی تماشای تو روز و شب من تارترین

در گذرگاه نگاه تو گرفتاراند

من به سرپنجه مهر تو گرفتارترین

می توان با دل تو حرف غمی گفت و شنید

گر بود چون دل من راز نگهدارترین



یاد و کنار

روزهایی که بی تو می گذرد

گرچه با یاد توست ثانیه هاش

آرزو باز میکشد فریاد

در کنار تو می گذشت ایکاش

عشق

عشق هر جا رو کند آنجا خوش است

گر به دریا افکند دریا خوش است

گر بسوزاند در آتش دلکش است

ای خوشا آن دل که در این آتش است

تا بینی عشق را ایینه وار

آتشی از جان خاموش برآر

هر چه می خواهی به دنیا نگر

دشمنی از خود نداری سخت تر

عشق پیروزت کند بر خویشان

عشق آتش می زند در ما و من

عشق را دریاب و خود را واگذار

تا بیابی جان نو خورشیدوار

عشق هستی را و روح افزا بود

هر چه فرمان می دهد زیبا بود

بی خبر

یادش به خیر

عهد جوانی

که تا سحر

با ماه می نشستم



از خواب بی خبر
کنون که می دمد سحر از سوی خاوران
بینم شبم گذشته
ز مهتاب بی خبر
این سان که خواب غفلتم از راه می برد
ترسم که بگذرد ز سرم آب بی خبر



هیچ و باد
هیچ و باد است جهان
گفتی و باور کردی
کاش یک روز به اندازه هیچ
غم بیهوده نمی خوردی
کاش یک لحظه به سرمستی باد
شاد و آزاد به سر می بردی

ناگهان جوانه میکند
این درخت بارور که سالهاست
بی هوا و نور مانده است
بازوان هر طرف گشوده اش
از نوازش پرندگان مهربان
وزنواي دلپذیرشان
دور مانده است
آه اینک از نسیم تازه تبسمی
ناگهان جوانه میکند
از میان این جوانه ها
جان او چو مرغی ترانه خوان
سر برون ز آشیانه میکند

در چنین فضای دلپذیر
دل هوای شعر عاشقانه می کند

قهر

در آمد از در
بیگانه وار سنگین تلخ
نگاه منجمدش

به راستای افق مات در هوا می ماند
نگاه منجمدش را به من نمی تاباند
عزای عشق کهن را سیاه پوشیده
رخش همان سمن شیر ماه نوشیده
نگاه منجمدش خالی از نوازش و نور
نگاه منجمدش کور
از غبار غرور
هزار صحرا از شهر آشنایی دور
نگاه منجمدش

همین نه بر رخم از آتی دری نگشود
که پرس و جوی دو نا آشنا در آن گم بود
نگاه منجمدش را نگاه می کردم
تنم ازین همه سردی به خویش می پیچید
دلم ازین همه بیگانگی فروپاشید
نگاه منجمدش را نگاه می کردم
چگونه آن همه پیوند را ز خاطر برد ؟
چگونه آن همه احساس را به هیچ شمرد
چگونه آن همه خورشید را به خاک سپرد
درین نگاه
درین منجمد درین بی درد



مگر چه بود که پای مرا به سنگ آورد
مگر چه بود که روح مرا پریشان کرد
به خویش می گفتم

چگونه م یبرد از راه یک نگاه تو را
چگونه دل به کسانی سپرده ای که به قهر
رها کنند و بسوزند بی گناه تو را

نگاه منجمدش را نگاه می کردم
چگونه صاحب این چهره سنگدل بوده ست
دل به ناله در آمد که
ای صبور ملول
درون سینه اینان نه دل
که گل بوده است

نواى تازه

شنیدم مصرعی شیوا که شیرین بود مضمونش
منم مجنون آن لیلا که صد لیلاست مجنونش
به خود گفتم تو هم مجنون یک لیلاى زیبایى
که جان داروى عمر توست در لبهاى میگونش
بر آر از سینه جان شعر شورانگیز دلخواهى
مگر آن ماه را سازى بدین افسانه افسونش
نواى تازه از ساز محبت در جهان سرکن
کزین آوا بیاسایى ز گردش های گردونش
به مهر آهنگ او روز و شبت را رنگ دیگر زن
که خود آگاهی از نیرنگ دوران و شبیخونش
ز عشق آغاز کن تا نقش گردون را بگردانی
که تنها عشق سازد نقش گردون را دگرگونش
به مهر آویز و جان را روشنایى ده که این ایبن



همه شادی است فرمانش همه یاری است قانونش
 غم عشق تو را نازم چنان در سینه رخت افکند
 که غمهای دگر را کرد ازین خانه بیرونش
 غرور حسنش از ره می برد ای دل صبوری کن
 به خود باز آورد بار دگر شعر فریدونش



در کوه های اندوه
 از دره های حیرت
 در کوههای اندوه
 با بغض سنگی ام
 خاموش می گذشتم
 با هر چه درد در جگرم بود
 فریاد می کشیدم
 محمود
 گفتم که از غریو من اینک
 بر سقف رود می درد این چادر کبود
 گفتم لهیب سرکش این بانگ دردنگ
 این صخره های سر به فلک برکشیده را
 می افکند به خاک
 اما غریو من
 از پشت بغض سنگی من ره برون نبرد
 یک سنگریزه نیز
 از جا تکان نخورد
 اما آوار درد بود که می آمد
 از قله ها و دامنه ها بر سرم فرود
 از دره های حیرت
 در کوه های اندوه

با بغض سنگی ام
تاریک می گذشتم
گفتم که چشمهای من
این چشمه های خشک
روشن کند دوباره مرا با زلال اشک
جاری کند دوباره مرا پا به پای رود
دیوار بهت من
اما

راهی به روی موج سرکشم نمی گشود
از دره های حیرت
درکوههای اندوه با بغض سنگی ام
می رفتم و به زمزمه می گفتم
یک سیب یک ترنج نبودی
که گویمت
دستی شبانه آمد و ناگه تو را ربود
ای جنگل عظیم محبت
محمود

از دره های حیرت
در کوههای اندوه
آهسته خسته بسته شکسته
می رفتم و به زمزمه می گفتم
سرگشته ای که هیچ نیاسود
پوینده ای که هیچ نفرسود
تا هر زمان که در ره آزاد زیستن
پیوند دوستی گامی توان نهاد
حرفی توان نوشت
شعری توان سرود



با قلب مهربانش

با قامت بلندش

با روح استوارش

همواره در کنار تو خواهد بود

محمود

دل تنگ

سر خود را مزن اینگونه به سنگ

دل دیوانه تنها دل تنگ

منشین در پس این بهت گران

مدران جامه جان را مدران

مکن ای خسته درین بغض درنگ

دل دیوانه تنها دلتنگ

پیش این سنگدلان قدر دل و سنگ یکی است

قیل و قال زغن و بانگ شباهنگ یکی است

دیدي آن را که تو خواندی به جهان یارترین

سینه را ساختی از عشقش سرشارترین

آنکه می گفت منم بهر تو غمخوارترین

چه دلآزارترین شد چه دلآزارترین

نه همین سردی و بیگانگی از حد گذراند

نه همین در غمت اینگونه نشاند

با تو چون دشمن دارد سر جنگ

دل دیوانه تنها دل تنگ

ناله از درد مکن

آتشی را که در آن زیسته ای سرد مکن

با غمش باز بمان

سرخ رو باش ازین عشق و سرافراز بمان



راه عشق است که همواره شود از خون رنگ
دل دیوانه تنها دل تنگ

خوش آمد بهار
خوش آمد بهار
گل از شاخه تابید خورشید وار
چو آغوش نوروزر پیروز بخت
گشوده رخ و بازوان درخت
گل افشانی ارغوان
نوید امید است در باغ جان
که هرگز نماند به جای
زمستان اهریمنی
بهاران فرا میرسد
پرستیدنی
سراسر همه مزده ایمنی
درین صبح فرخنده تابنک
که از زندگی دم زند جان خاک
بیا با دل و جان پک
همه لحظه ها را به شادی سپار
نواپی هم آهنگ یاران برآر
خوش آمد بهار

سرود کوه
بسوی کوه
بسوی قله های باشکوه
بسوی آبی سپهر
به راه زر نشان مهر



چو آرزوی ما

هوا

خوش است و پیک

به روی قله ها

تن از غبار تیرگی رها

برآ چو جان تازه بر بلند خاک

همیشه بر فراز

همیشه سرافراز

حصار

بیرون شدن نداند

این رهرو غریب

از این حصار سربی

این تنگه غروب

با یاد دل که اینه ای بود

ایینه چون شکست

قابی سیاه و خالی

از او به جای ماند

با یاد دل که اینه ای بود

در خود گریستم

بی اینه چگونه درین قاب زیستم

برف شبانه

بی صدا شب تا سحر

یاران خود را خواند و گرد آورد

جا به جا



در راه ها

بر شاخه ها

بر بام گسترد

صبحگاهان

شهر سرتا پا سیاه از تیرگی های گنهکاران

ناگهان چون نو عروسی در پرندین پوشش پک سپید تازه

سر بر کرد

شهر اینک دست نیروهای نورانی است

در پس این چهره تابنده

اما

باطنی تاریک دودآلود ظلمانی است

گر بخواهد خویشتن را زین پلیدی هم بپیراید

همتی بی حرف همچون برف می باید

بیهودگی

امروز را به باد سپردم

امشب کنار پنجره بیدار مانده ام

دانم که بامداد

امروز دیگری را با خود می آورد

تا من دوباره آن را

بسپارمش به باد

سحر

بهترین لحظه های روز و شبم

لحظه های شکفتن سحر است

که سیاهی شکسته پا به گریز

روشنایی گشوده بال و پر است





در بیشه زار یادها
 شب بود و ابر تیره و هنگامه باد
 ناگاه برگ زرد ماه از شاخه افتاد
 من ماندم و تاریکی و امواج او هام
 در جنگل یاد
 آسیمه سر در بیشه زاران می دویدم
 فریاد ها بر می کشیدم
 درد عجیبی چنگ زن درتار و پودم
 من ماه خود را
 گم کرده بودم
 از پیش من صفهای انبوه درختان می گذشتند
 بی ماه من این ها چه زشتند
 ایا شما آن ماه زیبا را ندیدید
 ایا شما او را نیچیدید
 نگاه دیدم فوج اشباح
 دست کسی را می کشند از دور با زور
 پیش من آورند و گفتند
 اعریمن است این
 خودکامه باد
 دیوانه مستی که نفرین ها بر او باد
 ماه شما را
 این سنگدل از شاخه چیده ست
 او را همه شب تا سحر در بر کشیده ست
 آنگاه تا اعماق جنگل پر کشیده ست
 من دستهایم را به سوی آن سیه چنگال بردم
 شاید گلویش را فشردم

چیزی دگر یادم نمی آید ازین بیش
از خشم یا افسوس کم رقتم از خویش
در بیشه زار یادها تنهای تنها
افتاده بودم یاد در دست
در آسمان صبحدم ماه
می رفت سرمست



ذره ای در نور
گل نگاه تو در کار دلربایی بود
فضای خانه پر از عطر آشنایی بود
به رقص آمده بودم چو ذره ای در نور
ز شوق و شور
که پرواز در رهایی بود
چه جای گل که تو لبخند می زدی با مهر
چه جای عمر که خواب خوش طلایی بود
هزار بوسه به سوی خدا فرستادم
از آنکه دیدن تو قسمت خدایی بود
شب از کرانه دنیای من جدا شده بود
که هر چه بود تو بودی و روشنایی بود

ترنم رنگین
یک کهکشان شکوفه گیلان
نقشی کشیده بود بر آن نیلگون پرند
شعری نوشته بود بر آن آبی بلند
موسیقی بهار
چون موجی از لطافت شادی نشاط نور
در صحنه فضا مترنم بود



تالار دره راه
 تا انتهای دامنه می پیمود
 هر ذره وجود من از شور و حال مست
 بر روی این ترنم رنگین
 آغوش می گشود
 اردیبهشت و دره دربند
 تا هر کجا بود مسیر نگاه گل
 بام و هوا درخت زمین سبزه راه گل
 تا بی کران طراوت
 تا دلبخواه گل
 با این که دست مهر طبیعت ز شاخسار
 گل می کند نثار
 در پهنه خزان زده روح این دیار
 یک لب خنده بازبینم درین بهار
 یک دیده بی سرشک نیایی به رهگذر
 ایا من این بهشت گل و نور و نغمه را
 نادیده بگذرم
 یک کهکشان شکوفه گیلان را دریغ
 باید ز پشت پرده ای از اشک بنگرم

درس معلم
 در کلاس روزگار
 درسهای گونه گونه هست
 درس دست یافتن به آب و نان
 درس زیستن کنار این و آن
 درس مهر
 درس قهر

درس آشنا شدن

درس با س رشک غم ز هم جدا شدن

در کنار این معلمان و درسها

در کنار نمره های صفر و نمره های بیست

یک معلم بزرگ نیز

در تمام لحظه ها تمام عمر

در کلاس هست و در کلاس نیست

نام اوست : مرگ

و آنچه را که درس می دهد

زندگی است

زبان بی زبانان

غنچه با لبخند

می گوید تماشا می کنید

گل بتابد چهره همچون چلچراغ

یک نظر در روی زیبایم کنید

سرو ناز

سرخوش و طناز

می بالد به خویش

گوشه چشمی به بالایم کنید

باد نجوا می کند در گوش برگ

سر در آغوش گلی دارم کنار چتر بید

راه دوری نیست پیدایم کنید

آب گوید

زاری ام را بشنوید

گوش بر آوای غمهایم کنید

پشت پرده باغ اما



در هراس

باز پاییز است و در راهند آن دژخیم و داس

سنگ ها هم حرفهایی می زنند

گوش کن

خاموش خا گویا ترند

از در و دیوار می بارد سخن

تا کجا دریابد آن را جان من

در خموشی های من فریاد هاست

آن که دریابد چه می گویم کجاست

آشنایی با زبان بی زبانان چو ما

دشوار نیست

چشم و گوشتی هست مردم را دریغ

گوش ها هشیار نه

چشم ها بیدار نیست

لحظه ها و احساس

تنها

غنگین

نشسته با ماه

در خلوت سکت شبانگاه

اشکی به رخم دوید ناگاه

روی تو شکفت در سرشکم

دیدم که هنوز عاشقم آه

آیا ؟

ای طفل بی گناه که راحت نبوده ای

بیست و چهار ساعت ازین بیست و چار سال



گیرم که پیر گردی و در تنگنای دهر
با مردم زمانه بسازی هزار سال
آیا میان این همه اندوه و درد و رنج
هرگز تفاوتی کند امسال و پارسال؟

به یاران نیمه راه

کجایی ای رفیق نیمه راهم
که من در چاه شبهای سیاهم
نمی بخشد کسی جز غم پناهم
نه تنها از تو نالم کز خدا هم

زبان معیار

با هر زبان که من بتوانم
شعری به دلفریبی ناز نگاه تو
شیرین و دلنشین

بسرایم

و آن نغز ناب را

مثل تیسم تو

که شعر نوازش است

روزی هزار بار بخوانم

آنگاه

پیش رخت زبان بگشایم

آن سوی مرز بهت و حیرت

با برق اشکی در نگاه روشن خویش

ما را گذر می داد در احساس آهو

ما را خبر می داد از بیداد صیاد



من این میان مجذوب شور و حالت او
 از راز هر نفس
 با ما سخن گفت و ما
 زنجیریان برج افسوس
 در ما نظر می کرد و ما
 سرگشتگان شهر جادو
 می راندمان رندانه از آن پرده سرخ
 ویرانه جنگ
 رنگین به خون بی گناهان
 می خواند مان مستانه
 با آرامش مهر
 در آبی صبح صفاهان
 می بردمان از کوچه باغ دور تاریخ
 همراه خیل دادخواهان
 یکر است تا دربار کوروش شاه شاهان
 شهنامه را در نقش هایی جاودانی
 از نو شنیدیم
 محمود را در پیشگاه شاعر توس
 بر تخت دیدیم
 در هر قدم جانهای ما شیداتر از پیش
 در قلم احساس او نازکتر از مو
 از تار و پود نقش ها
 موسیقی رنگ
 می زد به تار و پود ما چنگ
 تالار می رقصید انگار
 بر روی بال این همه آواو آهنگ
 گفتم که این رسام مانی است



آورده نقشی تازه همچون نقش ارژنگ

آن سوی مرز بهت و حیرت

ما مات از پا می نشستیم

در پیش آن اعجوبه ذوق و ظرافت

می شکستیم

مبهوت آن همت هنر احساس نیرو

رسام بود و حاصل اندیشه او

بیرون ازین هنگامه های رنگ و تصویر

پیوند تار و پود جان ها پیشه او

دنبال این صیاد دلها

همراه آهو

ما

با زبان بی زبانی

آفرین گو



ای جان به لب آمده

ای چشم ز گریه سرخ خواب از تو گریخت

ای جان به لب آمده از تو گریخت

با غم سر کن که شادی از کوی تو رفت

با شب بنشین که آفتاب از تو گریخت

حاصل عشق

یک لحظه نشد خیالم آزاد از تو

یک روز نگشت خاظم شاد از تو

دانی که ز عشق تو چه شد حاصل من

یک جان و هزار گونه فریاد از تو

آه آن همه خاک

بر خاک چه نرم می خرامی ای مرد
آن گونه که بر کفش تو ننشیند گرد
فردا که جهان کنیم بدرود به درد
آه آن همه خاک را چه می خواهد کرد

لبخند سحرخیزان

باران همه شب سرشک غم ریزان است
شب مضطرب از وای شباویزان است
چیزی به سحر نمانده برخیز که صبح
در مطلع لبخند سحرخیزان است

چگونه

گفتم دل را به پند درمان کنمش
جان را به کمند سر به فرمان کنمش
این شعله چگونه از دلم سر نکشد
وین شوق چگونه از تو پنهان کنمش

زبانم بسته است

عشق تو به تار و پود جانم بسته است
بی روی تو درهای جهانم بسته است
از دست تو خواهم که برآرم فریاد
در پیش نگاه تو زبانم بسته است

ای داد

ای داد دوباره کار دل مشکل شد
نتوان ز حال دل غافل شد



عشقی که به چند خون دل حاصل شد
پامال سبکسران سنگین دل شد

چشمان سخنگو

از بس که غصه تو قصه در گوشتم کرد
غمهای زمانه را فراموشم کرد
یک سینه سخن به درگهن آوردم
چشمان سخنگوی تو خاموشم کرد

ای خفته روزگار

روی چمن از شکوفه ها رنگین شد
وز عطر اقا قیا هوا سنگین شد
در نغمه هر چلچله پیغامی هست
کای خفته روزگار فروردین شد

